

هری ریانر و انتقام نهایی

نسخه ویرایش نسرہ

نوسنہ مازیار فتوحی

.....	فهرست.....
.....	مقدمه.....
.....فروج از پیروت درایو.....	فصل اول.....
.....بازگشت به گرمولد.....	فصل دوم.....
.....شادی در عین غم.....	فصل سوم.....
.....ورود به هاگوارتز.....	فصل چهارم.....
.....اتفاق غیر منتظره.....	فصل پنجم.....
.....دامبلدور دوم.....	فصل ششم.....
.....آغاز کار.....	فصل هفتم.....
.....اولین کلاس.....	فصل هشتم.....
.....حمله ناگهانی.....	فصل نهم.....
.....دردسر لوپین.....	فصل دهم.....
.....دیمینتو میبور.....	فصل یازدهم.....
.....حمله به گودریک هالو.....	فصل دوازدهم.....
.....فانه پاترها.....	فصل سیزدهم.....
.....گردنبند اسلایترین.....	فصل چهاردهم.....
.....طلسم کهنه.....	فصل پانزدهم.....
.....یار قدیمی.....	فصل شانزدهم.....
.....ذهن خوانی.....	فصل هفدهم.....
.....دوئل واقعی.....	فصل هجدهم.....
.....معبون ویژه.....	فصل نوزدهم.....
.....جادوی پیشرفته.....	فصل بیستم.....
.....دریای فاطرات.....	فصل بیست و یکم.....
.....داستان اسنیپ.....	فصل بیست و دوم.....
.....جناب وزیر.....	فصل بیست و سوم.....
.....روزهای سخت.....	فصل بیست و چهارم.....
.....یک فائو ، یک دوست.....	فصل بیست و پنجم.....
.....مفعل ققنوس.....	فصل بیست و ششم.....

.....کمی استراتفصل بیست و هفتم
.....نگاهی به گذشتهفصل بیست و هشتم
.....دالمبلدور کوچکفصل بیست و نهم
.....اولین جنگفصل سی ام
.....بودن یا نبودن مسأله این است!فصل سی و یکم
.....ارتش و لدمورتفصل سی و دوم
.....آغاز نبرد نهاییفصل سی و سوم
.....راه فراری نیست!فصل سی و چهارم
.....اتاق نورانیفصل سی و پنجم
.....پایان کارفصل سی و ششم
.....بیدار باش!فصل سی و هفتم

مقدمه

به نام فدائوندهان آفرین

حکیم سمن در زبان آفرین

اولین پیز که در مورد داستان هری پاتر و انتقام نهایی باید ذکر کنیم این است که این داستان ادامه ای زاده از تفیلات یکی از طرفداران کتابهای فانم جوان کاتلین رولینگ است. ادامه ای بر داستان هری پاتر و شاهزاده دو رگه. به عبارت دیگر این کتاب فن فیکشن جلد هفتم سری داستانهای هری پاتر است.

نوشتن این کتاب به صورت مستمر و وقت گیر بوده است. لذا سعی شده است تا داستان با ویرایشی دقیق، دقت در نکات نوشتاری و مطابق با جلد های گذشته نوشته شود.

در این داستان سعی شده است همانطور که نویسنده اصلی یعنی فانم رولینگ اعلام کرده بودند، پایانی ناراحت کننده ایجاد شود. همین طور طبق گفته وی آفرین کلمه از این داستان " جای زخم " می باشد.

در هنگام نوشتن این داستان سعی شده است که به هیچ قوم یا نژادی توهین نشود. در هر صورت، اگر قسمتی از داستان را با روایات خود سازگار نیافتید، از شما عذر خواهی می کنم.

این داستان دارای **232951** حرف، **5704** خط، **2419** بند و **264** صفحه است.

امیدوارم همواره موفق و شاد باشید.
از خواندن داستان لذت ببرید.

نویسنده - مازیار فتهوی

فصل اول

خروج از پریوت در ایو

چند روز از خروج هری از هاگوارتز می گذشت. ولی هری نمی توانست آن صحنه را فراموش کند. سوروس...لطفا...سوروس. او اداکداورا... . هری واقعا نمیدانست چه اتفاقی افتاده از پشت روی تختش افتاده بود. به سقفی پر از تار عنکبوت خیره شده بود. صدای دادهای بلند دادلی و عمو ورنون از طبقه پایین میآمد. اما هیچ چیز نمی توانست مزاحم افکار هری بشود.

هری فقط به یک چیز فکر میکرد: انتقام. انتقام از اسنیپ. کسی که پدرش را در دوران مدرسه زجزمی داد وبعد پیش گویی را برای ولدمورت شرح داده بود و پدر و مادرش را به کام مرگ فرستاده بود. سپس با تأخیری که در خبر دادن به محفل کرده بود باعث شده بود پدر خوانده اش که جای پدرش را گرفته بود بمیرد. وحالا یکی از نزدیکتری افراد را به هری کشته بود. دامبلدور بزرگترین جادوگری که هری میشناخت. کسی که از همه بیشتر بر گردن اسنیپ حق داشت توسط خود اسنیپ کشته شد. هری یک لحظه از جایش بلند شد. صدای دادلی و عمو ورنون قطع شده بود گویا به توافق رسیده بودند. اما حالا در سر هری آشوبی بود. چه سکوت عجیبی. حتی صدای دستمال خاله پتونیا که انگار قصد داشت با آن دیوار را سوراخ کند قطع شده بود. سکوت و احترام گذاشتن به دیگران عجیب ترین چیز در خانه دورسلی ها بود.

به آرامی در را باز کرد. از پله ها پایین رفت. خاله پتونیا و دادلی و عمو ورنون در گوشه ای از خانه بیهوش افتاده بودند هری با سرعت به سمت آنها دوید. ولی

قبل از این که به آنها برسد. جهش برق قرمزی را در اتاق احساس کرد. به سرعت برگشت و از تعجب فریاد زد ولی قبل از اینکه فریادش را تمام کند طلسم قرمز به او خورده بود و روی زمین افتاد. نمی توانست حرکت کند. نمیدانست برای چی تعجب کرد. برای اینکه ناگهان آن طلسم را دیده بود. یا اینکه دراکو مالفوی داشت به سرعت به سمتش می آمد!

خیلی عجیب بود ولی نه از نگاه شرورش خبری بود نه از لبخند بی معنی که همیشه همراهش بود. آرام به سمت هری آمد و گفت:

سلام پاتر منو یادت میاد؟ فکر نکنم ذهن ضعیفت اینقدر توانایی داشته باشه. هری اگر میتوانست حتما اونو با دستای خودش میکشست. حالا مالفوی بالای سر هری رسیده بود آرام چوبش را در آورد و به سمت هری گرفت. دیگر کاری از دست کسی بر نمی آمد.

اما بر خلاف فکر هری مالفوی اونو آزاد کرد. هری خیلی آرام بلند شد. مثل اینکه یک رویاً بود.

مالفوی گفت:

زود باش قبل از اینکه مأمورای وزارت خونه بیان سراغ اینا(با چوبش به دورسلی ها اشاره میکرد) وسایلت رو جمع کن بریم.

هری که گیج شده بود پرسید:

کجا؟

مالفوی که انگار کمی عصبی بود گفت:

محفل ققنوس.

هری که حالا کاملاً بلند شده بود با تردید و کمی هم خشم به مالفوی نگاه

میکرد.

مالفوی گفت:

آگه میخواستم بکشمتم حالا زنده نبودی حالا هم زود باش. من حوصله ندارم همه چیزو تو محفل می فهمی.

ده دقیقه بعد هری حاضر شده بود. نمیدانست چرا ولی حسی بهش میگفت که به مالفوی اعتماد کند.

هری گفت:

چطوری میریم؟

مالفوی جواب داد:

آپارات میکنیم.

هری گفت:

ولی من که امتحان ندادم.

مالفوی که به سمت در میرفت گفت:

پس چطوری پارسال دامبلدور رو آوردی به هاگزمید؟

هری که با تعجب در جایش خشک شده بود پرسید:

ولی تو از کجا میدانی؟

مالفوی در را باز کرد و گفت:

جواب هایت را در محفل میگیری.

فصل دوه

بازگشت در گرمبولد

چند ثانیه بعد هری کنار مالفوی جلوی در شماره ده گرمبولد پلیس بودند. مالفوی در زد. کسی که در را باز کرد خانم ویزلی بود که با دیدن هری همان ظاهر همیشگی را به خود گرفت و گفت:

سلام هری. چطوری؟

هری که هنوز در شک بود فقط سر تکان داد. که باعث شد خانم ویزلی با حالتی که اصلا به او نمی آمد به مالفوی نگاهی بیاندازد و بگوید:

مالفوی زود بگو ببینم باهات چیکار کردی فقط اگه یه مواز سرش...

مالفوی وسط حرف خانم ویزلی پرید و گفت:

زیاد تند نرو! من فقط کاری که دستور داشتم کردم.

ناگهان صدایی آشنا به گوش رسید:

دیگه نبینم با ما درم اینطوری صحبت کنی ها!

رون و جینی و هرمیون دم در آشپزخانه در حال نگاه کردن به مالفوی بودند.

مالفوی ترجیح داد چیزی نگه واز پله ها بالا رفت. هری میخواست بگه از خونه من برو بیرون که چیزی را دید که در جایش سنگ کوب کرد. نارسیسا بلک مادر مالفوی بالای پله ها بود و داشت پایین می آمد. وقتی به پایین پله ها رسید به سمت خانم ویزلی رفت و گفت:

مالی عزیز اینقدر سخت نگیر دراکو پسر خوبیه!

خانم ویزلی که از قیافه اش مشخص بود دوست ندارد با کسی اینقدر سریع گرم

بشود با او به آشپز خانه رفت. وقتی آنها رفتند هری تازه متوجه نگاه گرم جینی شد و با یک لبخند جوابش را داد. برای یک لحظه همه جا ساکت شده بود و بعد هرمیون گفت: خوب بهتره بریم تو اتاق و صحبت کنیم.

هری با سر موافقت کرد و همه با هم طبقه بالا رفتند. آخرین نفر رون بود که در را پشت سرش بست. هری قبل از همه گفت:

اول به من بگید انجا چه خبره؟

رون گفت:

اینجا تا دلت بخواهد خبر هست!

هری گفت:

منظورم مالفویه.

جینی گفت:

به ما هم چیزی نگفتن فقط گفتن که مالفوی و مادرش با ما هستن.

هری گفت:

یعنی چی؟ مثلا اینجا خونه منه!

هرمیون گفت:

من مطمئن نیستم ولی فکر کنم یه خبری هست.

رون گفت:

آره. اون روز هم مامان گفت براتون یه سورپرایز داریم.

هری خواست بازم سوال بپرسه که صدای زنگ در اومد. ولی بر خلاف انتظار

هری صدای خانم بلک در نیامد. صدای لویین و تانکس از پایین میامد. هری

پرسید:

چرا مادر سیریوس سرو صدا نمیکنه؟

جینی گفت:

نمی دونم بعد اینکه اون مرده اومد تونستن برش دارن.

هری گفت:

اون مرده دیگه کیه؟

رون گفت:

معلوم نیست یه شب سر و صدای زیادی شنیدیم ولی وقتی خواستیم بیایم بیرون

دیدیم درها بسته شده مامان هم داشت گریه میکرد.

هرمیون گفت:

آره از اون روز همه رفتار عجیبی دارن. در اتاق بالا هم بستن. مالفوی هم اون

شب اومد.

جینی گفت:

آره دیشب صدای پای یه نفرو شنیدم که از اون اتاق بیرون میومد.

هری که هیچی سر در نمی آورد گفت:

عجیبه... واقعا عجیبه.

کمی بعد صدای بیل و فلور وبعد مگگوناگال و مودی و کینگزلی آمده

بودند. تقریبا تمام اعضای محفل آمده بودند. بعد خانم ویزلی در اتاق را باز کرد و

گفت:

بچه ها بیاین پایین وقتشه.

وقتی خانم ویزلی رفت رون گفت:

وقت چیه؟!

وقتی رسیدند پایین تمام اعضای اصلی محفل اونجا بودند. آقای ویزلی هم داشت با چارلی حرف میزد. بعد با صدای خانم ویزلی انگار یادش آمده باشد چه کار باید بکند سرش را به سمت بقیه برگرداند و شروع کرد به حرف زدن: خوب من مالی به دستور یک نفر شما رو امروز اینجا جمع کردیم تا یک خبر مهم رو به شما بدیم.

فرد که با جرج گوشه ای نشسته بود پرسید:

اون یک نفر کیه؟

خانم ویزلی گفت:

مسأله درست همینجاست ولی قبلش باید بدونید که این خبر به دلایل مهمی که ما هم ازشون بی خبریم نباید به بیرون از اینجا درز کنه. پس...
_: مالی اینقدر طولش نده خودم اومدم.

تانکس و فلور و رون همراه با چند نفر دیگر از تعجب روی زمین افتادند. هری دستش را به دیوار گرفت باور نمیکرد. تنها کسانی که تعجب چندانی نکرده بودند خانم و آقای ویزلی بودند.

درست رو به روی هری چشمان آبی رنگی که متعلق به دامبلدور بودند به هری زل زده بودند

فصل سوم

شادی در عین غم

هری ایستاده بود و منتظر بود تا از خواب بیدار شود. دیگران هم وضعی بهتر از او نداشتند. بعد از چند لحظه هری متوجه وضعیت دامبلدور شد. صورت او شادابی گذشته را نداشت و زیر چشمانش گود رفته بود روی صورتش جای چند زخم کوچک بود و دستش دوباره سیاه شده بود. اما همچنان سعی میکرد لبخند بزند.

خوشحالی هری وصف ناپذیر بود او دوباره میتوانست با دامبلدور دنبال جاودانه سازها بگردد. بعد از یک لحظه فریاد شادی همه به هوا رفت. و هری قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد در بقل دامبلدور بود. دامبلدور با صدایی که انگار در این چند روز شکسته شده بود گفت:

هری دلم خیلی برات تنگ شده بود.

این اولین باری نبود که هری اشکهای دامبلدور را میدید. بعد از چند لحظه هری از آغوش گرم و آرامش بخش و پدرانۀ دامبلدور جدا شد. وقتی به بقیه نگاه کرد دید که همه سرها به سمت او برگشته و همه او را مانند یتیمی نگاه میکنند که پدرش را دوباره یافته. لوپین این سکوت را شکست و پرسید:

پرفسور ما دیدیم که شما مردید!

دامبلدور لبخندی زد و گفت:

نه ریموس شما ندیدید هری دید! در ضمن خودت چی فکر میکنی؟

دامبلدور وقتی جوابی نشنید گفت: 14

بذارید تعریف کنم البته بعضی چیزها باید بین من و هری باشه (وبا این حرف
نگاهی به هری انداخت):

یک روز فکری به سرم زد و از سوروس خواستم تا معجون همه کاره ای برای
خودم و خودش بسازه تا قیافه هامون رو عوض کنیم. بعد سوروس با هری به
جایی رفت البته با ظاهر من و من با ظاهر سوروس در هاگوارتز ماندم. وقتی
حمله شد. من پایین آمدم و با رضایت سوروس و هماهنگی قبلی اونو کشتم! (در
اینجا صدای دامبلدور گرفت و چیزی نمانده بود گریه کند) سوروس کمک
بزرگی به من کرد.

دامبلدور که حالا به خودش آمده بود گفت:

بعد من با دراگو پیش ولدمورت رفتیم من برای مدتی نزدیکترین فرد به اون بودم
و بعد کاری که میخواستم کردم ولی ولد مورت فهمید و من با اون درگیر شدم.
اون شب هم با دراگو و مادرش اومدیم اینجا. و حالا از شما میخوام که این
موضوع بین خودمون بمونه چون اگه وزارت خونه بفهمه من از نفرین مرگ
استفاده کردم جام تو آزکابانه. خب حالا لطفا بنشینید.

بعد همه جایی که قبلا بودند نشستند و دامبلدور با اشاره به هری گفت که پیش
اون برود. وقتی هری به دامبلدور رسید دامبلدور شروع کرد:

هری میخوام وقتی همه خوابیدن بیای پیش من.

هری پرسید:

پرفسور میتونم دوستانم رو هم بیارم؟

دامبلدور گفت:

البته هری.

درکل شب زیبایی بود هری بقیه شب را با رون و هرمیون مشغول صحبت در مورد جاودانه سازها بود. سرانجام شب پایان گرفت و میهمانان به خانه خودشان بازگشتند. اینبار بچه ها وقتی خانم ویزلی گفت که باید بخوابند نه تنها ناراحت نشدند بلکه خوشحال هم شدند. (دامبلدور کمی قبل از اینکه آنها بخوابند چشمکی به آنها زد و به اتاقش رفته بود)

با بسته شدن در توسط خانم ویزلی هری و رون از جایشان بلند شدند. قرار بود تا وقتی که از خواب بودن همه مطمئن نشده بودند حرکت نکنند. وقتی هری و رون از اتاق بیرون رفتند هرمیون و جینی را در پاگرد بالا یافتند. جینی که کمی بد خلق شده بود گفت:

کجا بودید تا حالا؟ خیلی وقته همه خوابیدن.

وقتی به اتاق دامبلدور رسیدند رون در زد. صدای دامبلدور آمد:
بفرمائید تو.

اتاق خیلی کثیف و تاریک بود. هری تا حالا آنجا را ندیده بود. احتمالاً اینجا جایی بوده که سیریوس باک بیک را نگه میداشته.

دامبلدور بدون مقدمه گفت:

بشینید تا همه چیز رو براتون تعریف کنم.

آنجا چهار صندلی از قبل برای آنها آماده بود.

دامبلدور گفت:

خب هری با این چیزهایی که امروز فهمیدی فکر کنم سوال های زیادی داشته باشی.

هری گفت:

بله پرفسور اول اینکه این کارها در کل چه سودی به شما رساند؟ منظور کشتن پرفسور اسنیپ بود و کارهای دیگه. و اینکه وقتی از مدرسه رفتید پیش

ولدمورت چه اتفاقی افتاد؟ شما چه کاری کردید؟

دامبلدور در حالی که با نگرانی به هری نگاه میکرد گفت:

هری فکر میکردم تا حالا فهمیده باشی. خب من وقتی با دراکو رفتم به مقر مرگخوارها آپارات کردیم. ولدمورت آنجا بود و خیلی هم خوشحال بود. و از اینجا من فهمیدم که خبر مرگ من به اون رسیده. پس یک جاسوس در مدرسه بود. کمی که فکر کردم فهمیدم تنها کسی که در جنگ حضور نداشت پرفسور فیلت ویک بود. و تنها اون میتونست یک جاسوس باشه.

هرمیون و رون با هم گفتند:

پرفسور فیلت ویک؟!!

دامبلدور ادامه داد:

بله. وبعد از چند روز فهمیدم که گردنبند اسلایترین توی گودریک هالو هست. همچنین تونستم در روز آخر قبل از اینکه ولدمورت قصدمو بفهمه ناجینی رو نابود کنم که همونطور که حدس میزدم یک جاودانه ساز بود. ولی هنوز از جام اسلایترین و جاودانه ساز آخر چیزی نمیدونم.

رون پرسید:

ولی پرفسور چرا سراغ گردنبند نرفتید؟

دامبلدور با آرامش خاصی گفت:

من وقت کافی نداشتم درضمن مالفوی ها با من بودند.

هرمیون پرسید:

برای همین دستتان سیاه شده؟

دامبلدور گفت:

بله و نابود کردن اونها رو هم از پرفسور اسنیپ یاد گرفتم.

هری گفت:

ولی اونجایی که من با پرفسور اسنیپ رفتیم جاودانه سازی نبود. فقط یک برگ بود که با خودم اوردمش.

دامبلدور گفت:

عالیه هری حالا لطفا اونو بده به من.

چند دقیقه ای میشد که دامبلدور به نامه خیره شده بود در آخر گفت:

هنوز حدسی نمیتونم بزنم که این کار چه کسی بوده. ولی یک چیزی هست که باید بهت بگم.

هر چهار نفر آنها که امیدوار شده بودند به دامبلدور خیره شدند.

_: هری حتما میدونی که پرفسور اسنیپ مرده و پرفسور فیلت ویک در

آزکابانه. راستش من برای تدریس خیلی پیرم. البته برای درس طلسمها شخصی

رو در نظر دارم. و از تو میخوام که امسال درس دفاع در برابر جادوهای سیاه رو

تدریس کنی.

فصل چهارم

ورود به هاگوارتز

هری آن شب را تقریباً تا صبح بیدار بود. شاید ذهنش ظرفیت اینهمه اطلاعات و اتفاقات را نداشت. شاید هم از عذاب وجدان خوابش نمی برد. به کارهایی که به اسنیپ کرده بود فکر میکرد. اگر او زنده بود حتماً از او عذر خواهی میکرد. حالا احتیاجی نبود انتقام دامبلدور را از ولدمورت بگیرد ولی در عوض باید انتقام اسنیپ را میگرفت. یاد فیلت و یک افتاد. چقدر به او اعتماد کرده بود... و خوابش برد.

هری بقیه تعطیلات را در گرمولد گذراند و با اینکه اخبار روزنامه پیام روز حاکی از مردن جادوگرهای زیادی از جمله خانواده دیگوری ها بود باز هم هری داشت از تابستانی در کنار دوستانش و دامبلدور لذت میبرد مخصوصاً که در امتحان آیارات به راحتی قبول شده بود. ولی سه روز قبل از آغاز سال تحصیلی خبری شنید باعث شد لذت شکست دادن رون را در شطرنجی که بعد از شام بازی کرده بودند فراموش کند. قبل از خوابیدن دامبلدور به سمت هری آمد و گفت:

هری امشب باید وسایلت رو جمع کنی و فردا به هاگوارتز بری. چون معلمها دوروز زودتر باید در مدرسه حاضر باشند و همانطور که میدونی من نمیتونم از این خونه خارج بشم و مدیریت بر عهده پرفسور مکگوناگال است البته با نظارت مستقیم و مخفیانه من.

و قبل از اینکه هری اعتراضی بکند دامبلدور لبخندی زد و گفت:

نه هری من نمی تونم این اتفاقات رو برای اسکریم جور شرح بدم. اون اصلا آدم منطقی نیست. و اینکه میتونم برای مدتی در این خونه بمونم؟
 هری با اینکه ناراحت بود لبخندی زد و گفت:
 البته.

هری آن شب وسایلش را بست و فردا صبح با همه خداحافظی کرد. هنگام خداحافظی جینی بوسه ای روی لبهای هری گذاشت و وداع گرمی با او کرد. هری طبق برنامه جلوی درهای هاگوارتز آپارات کرد. بعد از چند دقیقه هاگرید درها رو برای او باز کرد و او را به سختی به بقل گرفت.

_:سلام هری خیلی دلم برات تنگ شده بود کجا بودی پسر؟

بعد هری بهمراه هاگرید وارد قلعه شد. در آن هنگام بود که پرفسور مکگوناگال به استقبال او آمد.

_:سلام پرفسور پاتر. لطفا بیاید باید سریعتر اتاقتون رو بهتون نشون بدم از شما هم متشکرم پرفسور هاگرید.

هاگرید در حالی که میرفت داد زد:

خداحافظ هری. بعدا میبینمت.

پرفسور مکگوناگال در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود:

وای امان از دست این هاگرید یک بار نشد با لحن درستی صحبت کنه. اخلاقیش کاملا مثل بچه هاست بخاطر همین بود که آلبوس نخواست اون چیزی بدونه...!
 هری حرف مکگوناگال را قطع کرد:

برای چی؟!

مکگوناگال که یک لحظه ایستاده بود و به هری نگاه کرده بود و دوباره راه

افتاده بود گفت: خب بخاطر همین اخلاقش آلبوس فکر میکنه شاید از دهنش در بره. هری از تو هم میخوام جلوی بقیه معلم ها چیزی نگی حتما جریان فیلد ویک رو میدونی.

هری گفت:

بله پرفسور.

مکگوناگال ادامه داد:

و لطفا در امتیاز دادن حق رو رعایت کن و از تدریس چیزهایی که به درد بچه ها نمیخوره پرهیز کن. با معلم های دیگر هم همکاری کن. از این به بعد صبح ها نیم ساعت زودتر از دانش آموزان بیدار میشوی. کلاست هم در جای قبلی برگزار میشه. و همچنین با استفاده از آینه ای که در اتاقت هست میتونی با معلمهای دیگر ارتباط برقرار کنی. درس تغییر شکل هم امسال بر عهده منه. خب رسیدیم.

حالا آنها جایی بودند که قبلا کویرل، لاکهارت، لویین، مودی، آمبریج و اسلاگهورن در آن بودند.

مکگوناگال گفت:

خب هری هر چیزی که غیر قانونی نباشه رو میتونی در اتاقت بگذاری. بقیه معلم ها رو با پیشوند پرفسور صدا میکنی و دانش آموزان را با نام فامیلی. حالا اگر سوالی داری بپرس.

هری پرسید:

پرفسور مکگوناگال پس پرفسور اسلاگهورن کجا میرن؟

مکگوناگال که دوباره لحن رسمی پیدا کرده بود گفت:

ایشون به اتاق فیلت ویک میرن.و خداحافظ پرفسور پاتر.

فصل پنجم

اتفاق خیر منتظره

هری کل آن روز را مشغول گذاشتن وسایلش در اتاق بود. روز بعد فقط چند تا از معلم ها را هم بر حسب اتفاق در راهروها دید. همه ظاهر بدی داشتند. هری میدانست که اینها بخاطر مرگ دامبلدور است و چند بار نزدیک بود به آنها بگوید دامبلدور زنده است.

بعد از نهار ناگهان مکگوناگال در اتاق هری را باز کرد و با ظاهری که از آن پریشانی و اضطراب تراوش میکرد گفت:

هری زود باش سریع با پرفسور اسلاگهورن باید به گریمولد پلیس برویم مثل اینکه به آنجا حمله شده، من هم فقط به شما اعتماد کامل دارم. هری که هل شده بود و بشقابش را روی زمین انداخته بود گفت:

ولی با چی باید باید بریم؟

اسلاگهورن که داشت وارد میشد گفت:

با اجاقت هری. و به گوشه ای که اجاق بود اشاره کرد.

چند ثانیه بعد همه با چوب های آماده در آشپزخانه گریمولد بودند. بیرون

آشپزخانه غوغایی بود. هری ابتدا موقعیت را بررسی کرد. از اعضای محفل

لوپین، تانکس، آقا و خانم ویزلی، دراگو مالفو، ناریسیسا بلک و یک فرد ناشناس بود

که خیلی برای هری آشنا بود. از مرگ خواران هم

بلا تریکس، آمیکوس، آلکتو، گری بک و چهار نفر که هری آنها را نمی شناخت

بودند. لوپین با گری بک، تانکس با آمیکوس، آقا و خانم ویزلی و مالفوی ها با

چهار نفری که هری نمیشناخت و کسی که برای هری آشنا بود همزمان با بلاتریکس و آلتو می جنگیدند.

یک طلسم آبی به دراکو و طلسم ارغوانی دیگری نیز به خانم ویزلی خورد و مکگوناگال و اسلاگهورن جای آنها را گرفتند. هری که تازه به خودش آمده بود یاد دامبلدور افتاد شاید و لدمورت سراغ او رفته بود. یک لحظه در دل هری آشوب شد، دامبلدور با آن حالی که داشت چطور میتواند از خودش دفاع کند. هری به سرعت از پله ها بالا رفت. قبل از آن آخرین نگاهش را به صحنه جنگ انداخت، آن فرد آشنا آلتو را با طلسم عجیبی به رنگ بنفش تیره از پای درآورده بود. مکگوناگال هم یکی از آن چهار نفر غریبه را بیهوش کرده بود. صدایی از طبقه بالا نمی آمد. در اتاق دامبلدور باز بود. هری داخل شد. اطرافش را نگاه کرد. چندین جای اتاق آتش گرفته بود و آثار تخریب زیادی روی دیوار بود. معلوم بود نبرد سختی روی داده است. هری داد زد: پرفسور دامب... ناگهان برقی در اتاق جهید و طلسم قرمزی از پشت به هری خورد.

فصل ششم

دومین دامبلدور

هری وقتی به هوش آمد دست وپایش را بسته دید کنار او دامبلدور هم همان وضع را داشت. جلوی آنها و لدمورت و چندین نفر از مرگخوارانش که هری از بین آنها فقط ویکتور کرام را میشناخت ایستاده بودند. وجود کرام در بین آنها کمی قابل حدس زد بود اما نفر دیگری که هری او را شناخت باعث شد که او با اینکه دست وپایش بسته بود چند سانتی متری از جایش بپرد. چو چانگ با لبخندی موزیانه که هری در سالهای گذشته از او ندیده بود پشت سر و لدمورت ایستاده بود. با توجه به خستگی دامبلدور و تعداد زیاد مرگ خوارها مشخص بود که دامبلدور از آنها شکست خورده است.

هری گفت:

ویکتور، چو شما اینجا چکار میکنید؟

کرام داد زد:

ساکت پاتر هیچ وقت قبل از لرد بزرگ حرف نزن.

چو گفت:

آره پاتر پس چی فکر کردی اینا همش یه نقشه بود برای گیر انداختن تو البته...

ولدمورت با صدای سرد و تیزش به آرامی گفت:

خفه شو چانگ! میخوام اینبار خودم حساب این پیرمرد رو قبل از اینکه بقیه

برسن یکسره کنم و بعد از اون پاترو.

صدای جنگ در طبقه پایین کمتر شده بود. هری امیدوار بود کسی به کمکشان

برسد. و لدمورت به سمت دامبلدور رفت.

_: تو پیرمرد احمق فکر کردی میذارم سر از کارهای من در بیاری. تو این چند

سال خیلی من رو اذیت کردی. حالا هم مجازاتت مرگه با زجر و عذاب. ولی

راهی هست که راحت بمیری، به من تعظیم کن!

دامبلدور با صدایی که از آن خستگی در عین حال آرامش میباید برای اولین

بار گفت:

تام، تو از بچگی در مسیر بدی قدم برداشتی!

ولدمورت داد زد:

تو حق نداری منو تام صدا کنی.

بعد مثل اینکه چیزی را به یاد می آورد گفت:

حالا من جلوی چشمهای تو پا تر را میکشم. بازش کنید.

حالا نگاه دامبلدور پر از خشم و ترس آمیخته بود. وقتی هری را باز کردند

ولدمورت گفت:

پا تر باز هم تو مورد بخشش لرد ولدمورت قرار میگیری و میتونی با من دوئل

کنی تا بمیری، ولی ایندفعه زیاد طولش نده چون من ارتباط اینجا رو با

وزارتخونه قطع کردم و هیچکس به کمکت نمیاد. البته شاید کسی از اون احمق

هایی که پایین هستند بیاد بالا که در اون صورت هم من میکشمش.

با گفتن این جمله ولدمورت و مرگ خوارانش خنده ای وحشیانه سر

دادند. ولدمورت شروع کرد، همان تعظیمی که سه سال پیش هم قبل از دوئل از

او دیده بود. هری تعظیم نکرد. ولی ولدمورت عکس العملی نشان نداد. مشخص

بود که میخواهد هرچه زودتر هری را بکشد. اولین نفرین ولدمورت او ادا کرد

بود. هری جا خالی داد. لحظه ای نگاهش با چشمان دامبلدور که سرشار از دلهره و اضطراب بود طلاقی کرد. ناگهان نیرویی را خود حس کرد. چوبش را به سمت ولدمورت گرفت و در ذهنش گفت:

سکتو سمپرا.

حالا دیگر کاملا میتوانست بدون کلام طلسمی را به کار ببرد.

ولدمورت طلسم را منحرف کرد و گفت:

اوه پاتر فقط همین چیزها رو بلدی.

ولی کاملا مشخص بود که از اینکه هری چنین طلسمی را بلد است جا

خورده. هری خواست بار دیگر حمله کند که ناگهان همان کسی که در پایین با

طلسم بنفشی آکتو را زده بود در آستانه در دید. عجب قیافه آشنایی داشت.

دماغی کشیده و مو و ریشی بلند البته نه به بلندی دامبلدور.

با صدایی که هری را یاد شخصی می انداخت ولی هری آن لحظه فرصتی برای

فکر کردن به آن نداشت گفت

:تام! چند وقت بود تو رو ندیده بودم. خیلی دوست داشتم باهات دوئل کنم ولی

انگار خیلی ضعیف شدی که داری با یک نوجوان هفده ساله مبارزه

میکنی. دوست داری با من هم کمی دست و پنجه نرم کنی؟

با گفتن این حرف تعظیمی به شیوه خود ولدمورت کرد و یک حرکت چوب

دستی همه مرگ خواران را بیهوش کرد. هری داشت از تعجب شاخ در می آورد.

چنین جسارت و قدرتی را فقط در دامبلدور سراغ داشت. اما او که بود که به

ولدمورت تام میگفت و اینطور که به نظر میرسید قبلا او را شکست داده بود.

ولدمورت که انگار خاطرات بدی را به یاد می آورد گفت:

اینبار نمیذارم منو شکست بدی.

و او هم تعظیمی کرد. هری از پیش آنها کنار رفت و دست و پای دامبلدور را که با طنابی نامرئی پیچیده شده بود باز کرد. برخلاف انتظار هری دامبلدور بلند شد و جنگی که میان آنها در گرفته بود را مثل یک فیلم سینمایی تماشا کرد.

هری گفت:

پرفسور...

دمبلدور با خیالی راحت و لبخندی روی لب گفت:

هری فقط تماشا کن!

جنگ بین آن دو فرد حدود ده دقیقه طول کشید. در این بین هری چیزهایی دید که تا بحال در دنیای جادوگری ندیده بود. نفرین هایی با رنگهای عجیب و مختلف. بعد از مدتی بالاخره ولدمورت که عرق از سر و رویش میریخت تسلیم شد. بعد نگاهی به هری و دامبلدور انداخت و گفت:

باز هم شانس آوردید ولی دفعه بعد نمی تونید از چنگ من فرار کنید. و در لحظه ای غیب شد.

دامبلدور همه مرگ خوارها را با طنابی نامرئی بست. آن مرد با لبخندی به پهنای دهانش به سمت هری و دامبلدور رفت، با هری دست داد و رو به دامبلدور کرد و گفت:

خوب بود آلبوس؟

دامبلدور نگاهی با تحسین به او انداخت و گفت:

عالی بود. معلوم شد که همه چیز رو از من خیلی خوب یاد گرفتی.

بعد رو به هری کرد و گفت:

هری این برادرم آبرفورته.

فصل هفتم

آغاز کار

هری تازه داشت از همه چیز سر در می آورد. پس چرا هری تا به حال او را نمی شناخت؟ وقتی هری به خودش آمد فهمید دست آبرفوث جلوی او دراز است. هری نیز دست او را فشرد. دامبلدور گفت:

هری معلمی که به جای فیلت ویک آمده ایشون هستن.
هری گفت:

بله و مثل اینکه خیلی هم اطلاعات مفیدی دارید. حتی خود هری هم از اینکه چنین حرفی زده تعجب میکرد.

آبرفوث گفت:

خب من همه چیز رو از آلبوس یاد گرفتم.

دامبلدور که کمی سرخ شده بود گفت:

شما از کجا فهمیدید به اینجا حمله شده؟

هری گفت:

پرفسور مکگوناگال.

آبرفوث گفت:

توی وزارتخونه بودم که دیدم آرتور داره با عجله میره من ازش پرسیدم چی شده اونم جریانو به من گفت.

دامبلدور گفت:

خب کافیه بریم پایین ببینیم چه خبره؟ 32

آبرفوت با کمی تردید گفت:

من دیگه مزاحم نمیشم.

دامبلدور گفت:

خب پس لطفا این مرگخوارها رو هم به وزاتخونه ببر.

بعد از اینکه آبرفوت رفت دامبلدور گفت:

از بچگی همینطور بود برای همین هم هست که تا حالا اسمی ازش نشنیدی.

همیشه سرش تو لاک خودشه و از جمعیت فرار میکنه. تنها خویش اینه که با

کسی کار نداره. کلا آدم پر جنب و جوش و اجتماعی نیست.

وقتی پایین رسیدند با اعضای محفل روبه رو شدند. لوپین و نارسیسا بلک کمی

مجروح شده بودند. خانم ویزلی و دراگو هم به هوش آمده بودند. همه مرگ

خواران به غیر از گری بک هم با طناب به هم بسته شده بودند.

دامبلدور گفت:

آرتور اگه زحمتی نیست اینارو ببر وزارتخونه همه چیزم براشون تعریف کن البته

قسمتهایی که من توشون هستم رو حذف کن.

دامبلدور رو به هری، پرفسور مگگوناگال و اسلاگهورن گفت:

شما هم میتونید به مدرسه برگردید از کمکتون ممنون.

هری پرسید:

میتونم بیرسم بچه ها کجا رفتند؟

خانم ویزلی گفت:

اونها رو با بیبل و فلور فرستادم خونه تا برای مدرسه حاضر بشن.

آن شب هری بدون اینکه بداند چه چیزی فردا در انتظارش است خواب راحتی

داشت. فردا صبح با جادویی که از مگگوناگال یاد گرفته بود توانست یک ساعت قبل از ورود دانش آموزان از خواب بیدار شود. اولین چیزی که به آن نگاه کرد برنامه ای بود که دیشب از مگگوناگال گرفته بود و فرصت نکرده بود آن را بررسی کند.

یکشنبه ها با سال سومی ها

دوشنبه ها با سال چهارمی ها

سه شنبه ها با سال پنجمی ها

چهارشنبه ها با سال ششمی ها

پنجشنبه ها با سال هفتمی ها

جمعه ها با سال اولی ها و دومی ها

طبق آنچه مگگوناگال می گفت دلیل این که با سال اول ها و دومی ها کمتر درس داشت این بود که چون دیگر دامبلدور نبود مردم کمتر فرزندانشان را در هاگوارتز ثبت نام میکردند و اولیای سال دومی ها هم بخاطر اینکه هنوز نمیتوانستند آنها را از مدرسه خارج کنند آنها را در جای دیگری ثبت نام کردند. به نظر خیلی راحت و جالب میامد. هری سریع آماده شد و به سالن رفت همه معلم ها به غیر از آبرفوت، مگگوناگال و هاگرید حاضر بودند. نبودن مگگوناگال و هاگرید موجه بود ولی آبرفوت کجا بود؟ بعد از مدتی دانش آموزان به ترتیب وارد شدند بدنبال آنها مگگوناگال، هاگرید و آبرفوت داخل آمدند. مگگوناگال روی صندلی مدیر کنار صندلی هری بود نشست. آن سمت صندلی مدیر هم آبرفوت بود. اکثر دانش آموزان (به غیر از سال اولی ها) وقتی هری را آنجا دیدند نزدیک بود چشمانشان از حدقه بیرون بپزد. ناگهان در بین دانش آموزان شش

دست بالا آمد. حدس میزد این دستها متعلق به رون، جینی وهرمیون باشند و با دیدن آنها که از میان جمعیت بیرون آمدند و در جای خود نشستند حدسش به یقین تبدیل شد.

وقتی سال اولی ها به ردیف شدند آبرفوت در حالی که انگار سعی میکرد از زیر نگاه ها فرار کند صندلی و کلاه را آورد. هری فهمید که آبرفوت امسال ناظم است. بعد از اینکه صندلی روی زمین قرار گرفت، نوبت کلاه بود که شعر خود را بخواند همه منتظر بودند تا اینکه کلاه شروع کرد:

وقتی دامبلدور نیست من هم شعری ندارم. متأسفم.

سال در صدای دانش آموزان غرق شد. واقعا عجیب بود. بعد از اینکه مکگوناگال همه را ساکت کرد گروه بندی آغاز شد. هری خوشحال بود که کلاه حداقل گروه بندی کرده بود. بعد نوبت مکگوناگال بود:

با سلام به دانش آموزان هاگوارتز. با عرض پوزش از مشکلی که پیش اومد. امسال بعد از حادثه سال پیش بنده مدیر مدرسه خواهم بود. جناب پرفسور آبرفوت دامبلدور ناظم هستند.

با گفتن این جمله ناگهان صدای هیایوی هیجان و تشویق سالن را پر کرد. آبرفوت که داشت آب می شد با این اتفاق کاملا سرخ شد و چشمانش را بست مثل اینکه در جهنم پا گذاشته.

مکگوناگال ادامه داد:

و پرفسور پاتر هم پست معلمی درس دفاع در برابر جادوهای سیاه رو برعهده گرفتن.

قبل از اینکه مکگوناگال جمله اش را تمام کند صدای کف و شادمانی از همه

برخاست.

فصل هشتم

اولین کلاس

بعد از مراسم رون، هرمیون و جینی پیش هری آمدند. رون گفت:

خب رفیق حالا ببینم چیکار میکنی.

هری ادای مکگوناگال را در آورد و گفت:

آقای ویزلی من پرفسور پاتر هستم نه رفیق.

هر سه خندیدند. هری گفت:

خب با شما پنجشنبه ها کلاس دارم با جینی هم چهارشنبه ها چگونه؟ خوبه؟

جینی گفت:

آره از این بهتر همیشه. چهارشنبه ها بهترین روزه برای ما، اول با هاگرید بعد با

مکگوناگال بعد هم با تو. دیگه از این بهتر همیشه.

هرمیون گفت:

برای ما هم همینطور. صبح با اسلاگهورن بعد با هری... وای خدای من بعدش با

دامبلدوره. عجب روزیه.

هری گفت:

خوب خوش بحالتون منم دوست داشتم برم سر کلاسش.

رون گفت:

راستی هری ماما همه چیز رو راجع به اون شب برای ما تعریف کرد ولی انگار

نمی دونست سر تو و دامبلدور چی اومده.

هری که کمی تعجب کرده بود گفت: 37

جدا، خب آبرفوت اومد و با ولدمورت جنگید واقعا کارش عالی بود به نظر من
تنها کسیه که به پای دامبلدور میرسه.

هرمیون گفت:

اوه این واقعا عالیه اون میتونه چیزای زیادی به ما یاد بده.

هری گفت:

آره ولی سعی کنید زیاد مورد توجه قرار نگیره شاید یک موقع کلاسو ترک کرد.

جینی گفت:

عجب آدم عجیبی.

همین موقع مکگوناگال سر رسید و گفت:

خب دیگه حالا برید. بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: در ضمن پرفسور

پاتر، آلبوس میخواد امسال بازم با شما کلاس داشته باشه.

هری گفت:

یعنی من باید برم گریمولد پلیس؟

مکگوناگال به اطراف نگاه کرد و گفت:

اولا آرومتر دوما بله شما باید برید اونجا فکر نکنم زحمتی برات داشته باشه.

هری گفت:

چشم پرفسور.

روز اول کلاسی برگزار نمی شد آن روز به خوبی گذشت البته در کتابخانه، چون

هری مجبور بود اطلاعات بیشتری برای درس دادن به دانش آموزان داشته

باشد.

روز بعد اولین کلاسش با سال سوم روانکلا بود. آن زنگ هری راحت بود و

فقط طلسم ضد بوگارت را به بچه ها یاد داد و از آنها خواست که مقاله ای درباره پاترونوس ها و روش ظاهر کردن آنها بنویسند. کلاس هافلیپاف و گریفیندور هم به همین منوال گذشت البته آنها هم در مقابل بوگارتها هنوز خیلی ضعف داشتند. اما کلاس با اسلیترین بدترین کلاس بود. مثل اینکه آنها هنوز معلم شدن هری را به رسمیت نمیشناختند. هری گاهی میشنید که صدای پیچ از پشت سرش میاید. با این حال هیچ عکس العملی نشان نمیداد. ولی وقتی بجای بوگارت یکی از دانش آموزان دامبلدور ظاهر شد هری مجبور شد که موضوع را با اسلاگهورن که مسئول اسلیترینها بود در جریان بگذارد.

در کل آن روز هری فقط بر سر میز شام دوستانش را دید. شب هم به مطالعه کتابی که از کتابخانه گرفته بود و راجع به جادوهای سیاه بود، گذشت. ولی هری به هیچ وجه نمیخواست جلوی ولدمورت هم از طلسم های سیاه استفاده کند. باید راه دیگری می یافت، او از طلسم های سیاه متنفر بود.

شب حدود ساعت نه بود که خانم ویزلی سرش را از آتش بخاری وارد اتاق کرد:

هری اوه تو هنوز بیداری؟ کسی تو اتاقت نیست؟

هری گفت:

نه.

خانم ویزلی گفت:

خب هری دامبلدور میخواد شنبه تو رو ببینه. میدونی که در مورد کلاسته فکر کنم اولین جلسه است.

هری گفت:

خیلی خوب. چه زود شروع کرد حتما موضوع مهمیه. خدا حافظ خانم ویزلی.
_ :خدا حافظ هری. زود بخواب!

فصل نهم

حمله ناگهانی

روز بعد هری با کلاس چهارمی ها درس داشت. بهترین کاری که میتوانست بکند این بود که آنها را با طلسمهای نابخشودنی آشنا کند. و طریقه تشکیل سپر محافظ را به آنها بیاموزد. از روز اول به بعد اسلیمترینی ها آرام تر شده بودند و به عبارتی از هری حساب میبردند. حالا هری کمی علت رفتار ولدمورت را درک میکرد.

فردا کار هری سختتر بود. باید به سال پنجمی ها که تا حالا حتما میتوانستند طلسم پاترونوس را (هرچند نصفه و نیمه) انجام دهند، روش پیغام فرستادن را با آنها یاد میداد که این را از خود دامبلدور در یکی از روزهای اقامتش در گریمولد یاد گرفته بود. البته هنوز خیلی ها هم با پاترونوس مشکل داشتند که باید مشکلشان حل میشد.

سال ششمی ها آرامتر از بقیه بودند. البته هری بیشتر به جینی توجه میکرد تا به وضعیت کلاس. هری برای آنها افسونی که با آن آتش درست میشد را در نظر گرفته بود. بنظر میرسید طلسم به قدری سخت باشه که تا آخر سال روی آن کار کنند.

هری صبح پنجشنبه کا با سال هفتمی ها درس داشت زود بلند شد و به سالن اصلی رفت تا غذایش را بخورد. همه در سالن بودند به غیر از هاگراید که احتمالا با موجوداتش مشکلی پیدا کرده بود. در طول خوردن صبحانه هری متوجه نگاه مگگوناگال شد که هر لحظه کل سالن را همی پیمایید. عاقبت مگگوناگال پیش

هری آمد و با نگرانی گفت:

هری لطفا قبل از اینکه صبحانه ات تمام بشه برو سراغ هاگرید نمیدونم چرا دیر کرده دیشب حالش خوب بود، در صورت لزوم هم یک پیغام با پاترونوست بفرست.

هری گفت:

چشم پرفسور.

وقتی قدم روی چمنهای سبز محوطه هاگوارتز گذاشت بیشتر نگران هاگرید شد. پرده های کلبه او کشیده شده بود. هری با سرعت بیشتری به سمت کلبه دوید. وقتی به در کلبه رسید گوشش را روی در گذاشت و به صدایی که از داخل میآمد گوش کرد. صدا آشنا بود.

_: رویبوس چند وقت بود تو رو ندیده بودم. میفهمم چقدر دوست داری به من حمله کنی ولی حالا که دست و پات بستس.

هری با شنیدن این حرف های نگران تر شد باید سریعا به مگگوناگال خبر میداد. چوبش را بالا گرفت. ولی ناگهان کسی از داخل کلبه او را کشید. هاگرید گوشه ای افتاده بود فنگ هم همینطور ولی مشخص نبود که زنده است یا مرده. اطراف اتاق سه مرگخوار ایستاده بودند. هری تا به خودش آمد چوبش را در دست یک از آنها که اتفاقا قد بسیار کوتاهی هم داشت، دید. احتیاجی به فکر کردن نبود بعد از چند سال دیگر میتوانست فیلت ویک را از دیگران تشخیص دهد. دو نفر دیگر هم شناخت چو و کرام!

هری رو به فیلت ویک کرد و گفت:

ای خائن پست فطرت چطور جرئت میکنی پاهای کثیف رو دوباره روی خاک

هاگوارتز بذاری؟

فیلت ویک با قیافه ای جدی که خیلی هم خشمگین بود گفت:
نه پاتر من خائن نیستم من فقط انتقامم رو از شما و دامبلدور میگیرم. هنوز یادم
نرفته که بعد از چهل سال تدریس در هاگوارتز منو فقط مسئول ریوانکلاو های
احمق کرد. یادم نمیره که شما با من چطور رفتار میکردید. فقط چون من کوتوله
بودم.

موقعیت عالی بود فیلت ویک برگشته بود و در حالی که چوب خودش و هری
را پشت سرش گرفته بود داشت صحبت میکرد. کرام و چو هم همه حواسشان به
هاگرید بود. هری با یک جهش سریعاً چوبها را از دست فیلت ویک در آورد
چوب فیلت ویک را به پشت کمد گوشه اتاق پرت کرد و لگد محکمی به پهلو
او زد به طوریکه فیلت ویک به علت وزن سبکش به هوا پرت شد و کمی
آنطرف تر افتاد. هری قبل از اینکه نفرینهای چو و کرام به او بخورد سپر محافظ
قوی و بزرگی درست کرد، هردو طلسم به کف اتاق برخورد کردند و دو سوراخ
نسبتاً بزرگ را پدید آوردند. هری بلافاصله در ذهنش گفت:
ایمپدینتا.

نفرین توسط چو دفع شد. هری گفت:

انگار ولدمورت یه چیزایی بهتون یاد داده.

با گفتن این حرف یکی از چیزهایی که در کتابخانه خوانده بود را بیاد
آورد. دوباره در ذهنش گفت:

ناندیف ایمپدینتا.

این بار طلسم با شدت بیشتر به سمت کولم رفت. کرام طلسم را با یک حرکت

سریع دفع کرد ولی طلسم بجای اینکه به سمت هری حرکت کند به سمت خود کرام بازگشت و به او خورد. چو چوبش را به سمت هری گرفت و طلسم سبز از چوبش بیرون آمد. هری نمیتوانست آن نفرین را به سمت خود چو برگرداند. ولی باز یکی از چیزهای دیگری که در کتابخانه خوانده بود به کمکش آمد. پس سریع در ذهنش گفت:

بک از ایمپدینتا.

طلسم به سیر دفاعی هری خورد ولی بجای اینکه به صورت نفرین مرگ برگردد، به صورت نفرین بیهوش کننده به سمت خود چو بازگشت. طلسم به چو خورد و او بیهوش روی زمین افتاد. هری بلا فاصله دست و پای هر سه آنها را با طناب نامرئی بست و در عوض طناب هاگرید را باز کرد. هاگرید وقتی بلند شد با تعجب گفت:

عالی بود هری ولی تو اینها رو از کجا یاد گرفته بودی؟

هری که به طور عجیبی به خودش افتخار میکرد گفت:

از تو یک کتاب. حالا بهتره اینا رو ببریم توی قلعه.

فصل دهم

در دسر لوپین

بعد از اینکه به مدرسه رسیدند(وقتی که بچه ها سر کلاس بودند)مکگوناگال را در سالن اصلی پیدا کردند و هری مجبور شد همه چیز را در دفتر مدیر برای او شرح دهد.مکگوناگال واقعا ذوق زده شده بود.بعد با صدای هیجان زده ای گفت:
 هری تو یک لحظه اینج باش تا من اینها را به وزارتخونه ببرم.و بعد از آن از اجاقی که در اتاقش بود خارج شد.بعد از مدتی مکگوناگال با اسکریمزور برگشت.اسکریمزور که به هری زل زده بود گویا چنین کاری را از او بعید میدانست گفت:

آقای پاتر مثل اینکه شما با مرگخوارها برخوردی داشتید.

هری در حالی که سعی میکرد مودب باشد گفت:

درسته جناب وزیر.

اسکریمزور ادامه داد:

خب میشه این جریان رو برای من شرح بدید؟

هری با اینکه تمایلی نداشت ولی گفت:

خیلی خوب...بعد ما اومدیم اینجا و بقیه اش هم خودتون میدونید.

اسکریمزور گفت:

خب خیلی ممنون.در ضمن پرفسور پاتر آیا هنوز روی حرفی که پارسال

زدید...

هری حرف او را برید و با عصبانیت گفت:

بله هنوز هم میگویم که با شما در فریب دادن مردم همکاری نمیکنم.
اسکریم ژور نگاهی حاکی از عصبانیت به هری انداخت و بعد مکگوناگال را نیز
بی نصیب نگذاشت و با سرعت از شومینه خارج شد. مکگوناگال گفت:
هری تو نباید اینطوری با وزیر صحبت کنی.
هری گفت:

خودم میدونم با این آدم چطور رفتار کنم پرفسور.

مکگوناگال که میدانست نصیحت کردن هری فایده ندارد گفت:

خیلی خوب هرطور خودت میخواهی. خدا حافظ.

هری به ساعتش نگاه کرد. کلاس تمام شده بود. فردا با سال اول و دومی ها درس
داشت. اول با سال اولی های گریفیندور و هافلپاف درس داشت بعد با سال اولی
های اسلیترین و روانکلاو. به سال اولی ها لوموس و وینگاردیوم لویوسا را درس
داد. بعد از آن با سال دومی های گریفیندور و روان کلاو و بعد با سال دومی
های اسلیترین و هافلپاف درس داشت. به سال دومی ها هم ایمپدینتا را درس
داد.

بالاخره روز موعود فرارسید. شنبه تعطیل بود و هری با دامبلدور درس داشت
ولی قبل از اینکه به آنجا برود با رون و هرمیون و جینی خدا حافظی کرد. بعد از
اینکه در آشپزخانه شماره ده گریمولد پلیس از بخاری خارج شد نگاهی به
اطراف کرد، لویین تنها روی صندلی نشسته بود ولی متوجه هری نشد. هری جلو
رفت و گفت:

سلام. انگار حالتون خوب نیست.

لویین که با قیافه ای محزون و بهت زده به هری نگاه میکرد گفت: نه! حال خوب

نیست!

هری با نگرانی پرسید:

چطور مگه؟

لوپین جواب داد:

نیمفادورا بهش حمله شده. الان هم تو سنت منگو بستریه. دکترا چیزی نگفتند.

بعد ناگهان سرش را بالا آورد و گفت:

ولی نه نمیتونه مشکلی براش ایجاد کنه. اون بیشتر از اینها میتونه طاقت بیاره.

هری گفت:

خب مگه چه نفرینی روش به کار بردن؟

لوپین گفت:

اونا چهار نفر بودن. یکیشون نفرین صلیبی رو روش انجام داده، یکی دیگه

بیهوشی، یکی دیگه هم طلسم فرمان.

هری گفت:

نامردیه چهار نفر به یک نفر. ولی اثر نفرین صلیبی که حتما تا حالا رفته، بیهوش

آوردن یک نفر هم آسونه. شفابخشهای سنت منگو هم که میتونن یک نفر رو از

شر طلسم فرمان خلاص کنن. حالا مشکل چیه؟

لوپین گفت:

هری مشکل اینجاست که هر سه تا نفرین قبل از برخورد به اون به هم پیوسته

بودند. هیچ کس نمیدونه چه اتفاقی می افته. ولی دامبلدور به حدس هایی میزنه.

هری گفت:

اما چرا تا حالا کسی کاری به اون نداشته؟

لوپین سرش بالا آورد نگاهی به هری انداخت و شروع کرد به گریه کردن و با گریه گفت:

همش... تقصیر... منه. گر... ی بک.. منو... شن... اخت.

هری دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

نه شما نباید خودتون رو مقصر بدونید پرفسور. این دردی رو دوا نمیکنه. به نظر من بهتره برید بهش سر بزنید. بعد با جادو یک لیوان آب آورد و به او داد.

لوپین دستش را روی دست هری گذاشت و گفت:

ممنون هری. راحت شدم. میدونی تو خیلی شبیه پدرتی. ازت ممنونم. حالا برو آلبوس منتظر توئه.

هری به سمت اتاق دامبلدور رفت. وقتی به در رسید قبل از اینکه در بزند خودش باز شد.

فصل یازدهم

دیمینتو میبور

وقتی هری وارد شد دامبلدور پشت میزی که در اتاق بود نشسته بود و حالت عجیبی به خودش گرفته بود مثل اینکه میخواست همان موقع کشف بزرگی را به همه اعلام کند. وقتی هری وارد شد گفت:

سلام هری، واقعا عجیبه مگه نه؟ یادم میاد یک بار دو طلسم ایمپدینتا و کروشیو با هم به بوتیربای پیر خورد. مهم نیست ما بریم سراغ کار خودمون. هری من یک حدسهایی در مورد ر.آ.ب میزنم. خب خیلی ها میتونن مخفف اسمشون چنین چیزی باشه ولی از همه ریگولاس بلک برادر سریوس اسمش به این اسم نزدیکتره. یک نفر دیگه هست که اسمش رینوس آمیندو بیداکوس هست. الان هنوز تو انگلیسه. ولی یکمی پیره. مثل من! و البته مثل من هم قدرت های جادویی زیادی داره. از اعضای محفل هم بود. من فکر کنم خودش بوده. حالا بهتره بریم سراغ کلاس خودمون اگه میخوای چیزی بدونی پیرس.

هری که تا حالا چیزی نگفته بود گفت:

خب اصلا توی این کلاس چیکار میکنیم؟

دامبلدور گفت:

چند ورد خوب و چند نکته جالب و از این جور چیزا برای شکست دادن ولدمورت.

هری گفت:

خب از کی شروع میکنیم؟ برنامه چیه؟ 50

دامبلدور گفت:

از همین الآن شروع میکنیم! او با ورد دیمینتو میبورد. این ورد خیلی قویه هری باید مواظب باشی که داری کجا و چطوری ازش استفاده میکنی. همونطور که میبینی اینجا برای تمرین خیلی کوچیکه پس بهتره بریم به یه جای بزرگتر مثلاً باغ حیاط پشتی چطوره؟

هری با تعجب پرسید:

مگه اینجا حیاط هم داره؟

دامبلدور گفت:

البته حالا بهتره بریم.

هری نمیدونست چرا تابحال به دری که درست کنار در آشپزخانه بود توجه نکرده، در هر صورت آن در حیاط بود. حیاط بسیار بزرگی بود و همانطور که دامبلدور می گفت باغچه بزرگی هم وسط آن بود. معلوم بود که با طلسمهای امنیتی آن را از دنیای ماگلهها جدا کرده بودند چون آسمان از آنجا کاملاً مشخص بود. هوا هنوز روشن بود. دامبلدور گفت:

طلسمی که بهت گفتم مثل طلسم های نابخشودنی اجرا کردنش به این راحتی ها نیست. باعث میشه که فردی که طلسم بهش میخوره نتونه تا یک هفته از طلسم های سیاه استفاده کنه. این طلسم از نیروهای سفید هست و مقال و لدمورت و مرگخوارهاش خیلی به درد بخور هست. رنگش زرده نسبت به طلسمهای دیگه هم خیلی بزرگه. حالا میتونی روی دیوار رو به رو امتحانش کنی.

هری تمرکز کرد حتی بیشتر از اونی که برای اجرای پاترونوس میکرد و در ذهنش گفت: دیمینتو میبورد. طلسم کوچکی⁵ به رنگ زرد کم رنگ از نوک چوبش

خارج شد و به دیوار خورد. ولی طلسم طوری که دامبلدور میگفت بزرگ نبود. دامبلدور جلو آمد و چوبش را به سمت دیوار گرفت و ناگهان طلسم زرد پر رنگی به طوری که چشم هری را آزار میداد و تقریباً اندازه اش دو برابر طلسمهای دیگر بود از چوبدستی او خارج شد و به دیوار خورد. دامبلدور که همچنان به دیواری که از شدت قدرت طلسم می لرزید نگاه میکرد گفت: خب برای اولین بار خوب بود یادمه آبرفورت هم دفعه اول همینطوری اجراش میکرد.

تا حدود عصر هری داشت روی این طلسم تمرین میکرد و خیلی هم پیشرفت کرده بود. حالا طلسمش کمی از طلسمهای دیگر بزرگتر بود و رنگش تیره تر شده بود.

موقع رفتن دامبلدور گفت:

هری یادت باشه این طلسم میتونه برات دردسر درست کنه و در صمن برای جلسه بعد که شنبه دیگه است درست تمرین کن. البته جایی که کسی نباشه. و خداحافظ پرفسور پاترو با گفتن این حرف لبخندی به هری زد.

فصل دوازدهم

حمله به گودریک هالو

تا چند هفته بعد هری مشکلی نداشت. البته خودش متوجه می شد که ارتباطش با دوستان نزدیکش خشکتر و ضعیفتر شده است ولی چاره ای نداشت باید آنها را از خودش دور می کرد. در این مدت دو طلسم دیگر را از دامبلدور یاد گرفته بود. سال سومى ها هنوز با بوگارتها مشکل داشتند و فقط تعداد معدودی از آنها توانسته بودند یک حاله ضعیف را به عنوان پاترونوس تشکیل بدهند. سال چهارمی ها هم هنوز کمی در درست کردن یک سپر دفاعی خوب مشکل داشتند. سال پنجمی ها تازه میتوانند طلسم پاترونوس را انجام بدهند. بعضی از سال ششمی ها بجای یک شعله فقط جرقه ای بر سر چوب خود ایجاد میکردند ولی تعدادی از آنها هم میتوانند شعله ای به اندازه آتش فندک را از چوب خود خارج کنند که خوشبختانه جینی هم بین آنها بود. سال هفتمی ها که در اولین جلسه ورد بیلاکوس را یاد گرفته بودند هم اشکال داشتند حتی هرمیون نمیتوانست این طلسم را درست انجام دهد. این طلسم یکی از دو طلسمی بود که هری از دامبلدور یاد گرفته بود که باعث میشد تمام افراد تا شعاع ده متری خلع سلاح شوند. طلسم دیگری که از دامبلدور یاد گرفته بود و ترجیح میداد آن را به کسی یاد ندهد طلسمی بود که قبلا از آبرفورت در گریمولد پلیس دیده بود، طلسمی که میتواند چندین نفر را با هم بیهوش کند. فقط کافی بود به افرادی که میخواست بیهوش شوند فکر می کرد و طلسم را در ذهنش می گفت. حدود یک ماه بعد در ظهر شنبه هنگامی که هری در اتاقش مشغول خواندن

کتاب بود در اتاق به صدا در آمد. هری گفت:

بفرمائید.

آبرفورث وارد شد. خیلی عجیب بود. کمتر پیش می آمد که او از اتاقش خارج

شود. حالا دیگر تقریبا از تره لاونی هم بدتر شده بود. آبرفورث گفت:

سلام پرفسور پاتر. آلبوس الان به من گفت که با هم بریم پیشش. گفت

دوستانتونم بیان.

هری با تعجب پرسید:

دوستانم اونا دیگه برای چی؟

آبرفورث گفت:

من نمیدونم میتونید از خودش پرسید.

هری گفت:

خب شما برید من هم اونا رو میارم.

آبرفورث موافقت کرد و با بخاری هری رفت بعد از آن هری شنلش را برداشت

و به سمت خوابگاه گریفیندور رفت. در راه با پیوز مواجه شد که بعد از مرگ

ظاهری دامبلدور بیشتر دانش آموزان را اذیت می کرد. ولی انگار پیوز قصد

نداشت با هری شوخی کنه. هری هم از این مسأله خوشحال بود چون الان اصلا

حوصله نداشت دامبلدور می خواست چه کاری بکنه؟ هری حدود چهار ماه

ارتباط خودش را با بهترین دوستانش تقریبا قطع کرده بود تا با چنین خطراتی

مواجه نشوند حالا دامبلدور می خواست همه زجرهایی که او در این بابت

کشیده بود را بی ارزش و پوچ کند؟ ناگهان یک کیسه آب یخ روی هری افتاد

هری به سرعت برگشت و پیوز را دید که در انتهای راهرو به سمت دیگری

میرفت. آن موقع وقت نداشت که دنبال او برود پس خودش را خشک کرد و به راهش ادامه داد. رمز در ورودی سالن را به بانوی چاق گفت. رون و هرمیون و جینی کنار آتش نشستند. با دیدن هری هر سه با هم از جایشان بلند شدند.

_: سلام هری چند وقت بود اینجا....

هری حرف رون را قطع کرد:

سلام. رون الان وقت نداریم. چوباتون رو بردارید بریم گرمولد.

هرمیون گفت:

گرمولد؟

هری گفت:

بله دامبلدور کارمون داره حالا سریعتر بریم.

در راه برگشت به اتاق هری حرفی رد و بدل نشد. هری در این فکر بود که اگر بخواهد به همین روش ادامه بدهد با مشکل رو به رو خواهند شد. بعد از چند دقیقه همه در گرمولد بودند. این دفعه کسی در آشپزخانه نبود. خودشان مستقیم به اتاق دامبلدور رفتند. آبرفورث روی یک از صندلی ها نشسته بود و به سقف خیره شده بود. دامبلدور به در نگاه میکرد مشخص بود که منتظر آنها بود. وقتی آنها وارد شدند دامبلدور بلند شد و با دست چهار صندلی خالی کنار آبرفورث را نشان داد.

_: سلام به همگی فکر کنم میدونید میخوایم کجا بریم.

هری گفت:

نه پرفسور. کجا؟

آبرفورث که گویا اولین باری بود که بدو نگاهش کسی حرف میزد گفت:

میریم گردنبند رو از بین ببریم.

بعد صورتش سرخ شد. مثل اینکه تازه فهمیده بود چه کاری کرده است.

دامبلدور گفت:

بله میریم گودریک هالو.

هری با خشم گفت:

ولی رون و هرمیون و جینی چرا باید با ما بیان؟

دامبلدور که متوجه وضعیت شده بود گفت:

هری میدونم که از اول تابستون داری کم کم ارتباطت رو با دوستان قطع

میکنی. من میدونم که نگرانی بلایی سر اونا بیاد.

هری که این بار نزدیک بود داد بزند گفت:

خب اگه میدونی چرا میخوای این کارو بکنی؟!

رون، هرمیون و جینی به هری زل زده بودند. مثل اینکه باورشون نمی شد. هری به

آنها نگاه کرد. بعد به آبرفورت که هنوز سرخ بود و بعد دامبلدور که هیچ تغییری

در قیافه اش ایجاد نشده بود و مثل همیشه سنگ صبور او بود.

هری گفت:

بیخشید پرفسور.

دامبلدور گفت:

نه هری اشکالی نداره میتونی هرچقدر دلت میخواد سر من داد بزنی. میدونم

چقدر تحت فشاری. واقعا سخته. ولی بذار یک نصیحت بهت بکنم. اینکه اونا

بهترین دوستان هستند و شما همدیگرو دوست دارید چیزیه که حتی ولدمورت

هم نمیتونه اونو به هم بزنه. هری این عشقه قدرتی که در تو به وفور پیدا میشه.

هری سرش را که پایین انداخته بود بلند کرد و گفت:

حق با شماست. حالا باید چیکار کنیم پرفسور.

دامبلدور گفت:

اول عذرخواهی.

هری فکر کرد دامبلدور می‌خواهد هری بخاطر داد زدن از او عذر خواهی کند

ولی با اشاره دامبلدور به سمت دوستانش همه چیز را فهمید. دامبلدور گفت:

هری همونطور و همانقدر که تو آنها را دوست داری آنها هم به تو دل بسته

هستن. همانقدر که به تو در این مدت فشار آمده به آنها هم آمده.

هری جلو رفت رون را در آغوش کشید و در گوشش گفت:

بیخشید رون. واقعا متأسفم.

رون گفت:

مهم نیست مرد. منم همینطور.

هری هرمیون را هم بغل کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگه صدای گریه هرمیون

آمد، هری هم ترجیح داد صحبت نکند.

ناگهان جینی به بغل هری پرید دوباره احساسات هری لبریز شد. به چشمان

جینی نگاه کرد.

_: اهِهه...بقیه اش باشه برای بعدا.

این را دامبلدور گفته بود که باعث شد حتی آبرفورث هم بخندد.

دامبلدور گفت:

خب حالا همتون بغیر از آبرفورث باید به من قول بدید.

هرمیون پرسید:

چه قولی پرفسور؟

دامبلدور گفت:

اینکه اگر بهتون گفتم فرار کنید باید فرار کنید. و اگر گفتم جایی بمانید باید بمانید. خلاصه باید از من در این مورد خاص اطاعت کنید.

همه با هم گفتند:

قول میدهیم.

دامبلدور گفت:

خیلی خوب همه آماده اید؟ پس بریم.

هری گفت:

با چی میریم؟

دامبلدور گفت:

با پورتکی.

بعد یک قوطی فلزی را آورد و بین همه گذاشت و گفت:

حالا با شمارش من. 1...2...تق.

فصل سیزدهم

خانه پاترها

هری به زمین خورد و وقتی بلند شد خود را در یک کوچه بن بست دید. خانه ها روستایی بودند. شهر توسط کوههای کوتاه و بلندی محاصره شده بود. دامبلدور به بقیه نگاه کرد و گفت:

از این طرف. در ضمن خانم ویزلی فکر کنم دیگه باید چوبتان را در بیارید. جینی که انگار داشت تا آنموقع فیلم سینمایی نگاه می کرد و حالا سرخ شده بود چوبش را در آورد و دنبال رون به راه افتاد. آنها داشتند به سمت خانه ای میرفتند که هری را به یاد بارو می انداخت با این تفاوت که خیلی خرابتر و کمی کوچکتر از آن جا بود. دامبلدور گفت:

خیلی خب از اینجا به بعد باید حسابی حواستون رو جمع کنید. به چیزی دست نزنید، سر و صدا نکنید، با درهایی که باز نمی شن زیاد کلنجار نرید و در صورت رخ دادن هر اتفاق عجیبی یک پاترونوس بفرستید و به سمت در خونه برگردید. حالا دنبال من بیاید.

بعد جلو رفت و به در خیره شد سپس چوبش را در آورد و آن را روی در کشید. مثل اینکه میخواست آن را چک کند بعد چوبش را بلند کرد و طلسم آلاهامورا را روی آن انجام داد در صدایی داد ولی باز نشد. بعد لبخندی روی لبهای دامبلدور نشست و با صدایی که هری به سختی میتوانست بشنود گفت:

تام...بازم کلک های قدیمی.

و بعد جلوی چشمان متعجب هری از توی در رد شد. آبرفورت هم به آرامی خندید و گفت:

خانم گرانجر شما برید.

هرمیون که شک داشت چه کار بکند به هری نگاه کرد و از در عبور کرد بعد از آن رون، جینی، هری و سرانجام آبرفورت از در رد شدند. دقیقا مثل دروازه ایستگاه قطار هاگوارتز بود. دامبلدور در سمت دیگر در منتظر آنها بود و وقتی آبرفورت وارد شد گفت:

این در رو طوری درست کرده که فقط جادوگرای خون خالص بتونن ازش رد بشن. از این جور تله ها زیاد توی هاگوارتز میگذاشت. هری گفت:

ولی چطور هرمیون تونست ازش رد بشه؟ اون... (در این لحظه داشت زیر چشمی به هرمیون نگاه میکرد) خب... میدونید که ما گلزاده است. با گفتن این حرف مثل اینکه باری از روی دوشش برداشته شد. دامبلدور گفت:

بله منم اینو میدونم هری ولی هر طلسمی یک عمری داره حتی اگه یکی از قویترین جادوگرای جهان اونو اجرا کرده باشه. بعد به آبرفورت نگاه کرد و گفت:

حالا تو با خانم گرا... اه اصلا نمیشه اینطوری صحبت کرد بعضی وقتا حق با هاگریده. بهتره همدیگر رو با اسم کوچیک صدا کنیم. و با گفتن این حرف به جینی که نزدیک بود از خنده غش کند لبخندی زد. سپس به سمت آبرفورت بازگشت و گفت:

بله داشتیم میگفتم تو با هرمیون و رون از سمت راست میرید ما هم از سمت

چپ خیلی خوب؟

آبرفورث در جواب فقط سر تکان داد. دامبلدور گفت:

خیلی خوب بریم، حواستون خیلی جمع باشه.

بعد هرکدام از دو گروه به سمتی راه افتادند. به راه رویی که سمت چپشان بود قدم گذاشتند. این راهرو هری را به یاد راهروی سازمان اسرار می انداخت. فقط یک فرق با آنجا داشت و آن هم این بود که دیوار و سقف اینجا از چوب ساخته شده بود. روی دیوار هایش هم پر بود از عکسهای دو نفری یک زن و مرد. مردی که نمونه کوچک شده آن در آن راهرو در حال حرکت بود و زنی که با فدا کردن خودش تا بحال چندین بار جان بشریت را نجات داده بود. چیز جالبی که نظر هری را جلب کرده بود طولانی بودن راهرو بود هری به آرامی پرسید:

پرفسور فکر نمی کنید یک طلسمی...

دامبلدور بلافاصله گفت:

نه هری. این خونه خیلی بزرگتر از اون چیزیه که فکر میکنی. داخل خونه های جادوگری هم مثل چادرهای جادوگری بزرگ میشن.

بالا خره راهرو تمام شد و به سمت راست پیچید هری انتظار داشت با مسیری

بی انتها رو به رو شود که دیواری را در فاصله ده متری خود دید. پنج متر

جلوتر دامبلدور به طرف دیوار سمت چپی رفت. هری هم به دنبال جینی راه

افتاد دامبلدور که به جای دستی اشاره میکرد گفت:

هری فکر کنم اینجا یکی از مخفیگاههای پدر و مادرت بود و با دست پاترها باز

میشده اما لرد ولد مورت باید اونو تغییر داده باشه...نمیدونم...آره، آره خودشه توانایی که بغیر از خودش افراد کمی اونو داشته باشن. یعنی زبان مارها فکر کنم تو هم میتونی به این زبون حرف بزنی.

هری گفت:

نمیدونم که میتونم یا نه، ولی به نظر میرسه بتونم.

دامبلدور گفت:

البته که میتونی حالا لطفا انجامش بده.

هری رو به رو هری به دیوار زل زده بود تا بحال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. بعد با صدای ضعیفی که در سکوت آنجا بلند به نظر میرسید گفت:

.....اه...خب!...بازشو!...

صدای برخورد سطح خشن سنگی به گوش رسید. دیوار در حال باز شدن بود. دامبلدور قبل از اینکه دیوار کاملا باز شود با حالتی که انگار وارد خانه یکی از دوستان قدیمیش میشد، پا به درون قست تاریک پشت دیوار گذاشت. هری هم بلافاصله همراه با جینی وارد آنجا شد. تا چند ثانیه هری اطراف خود را نمیدید گویا سایرین هم حالت او را داشتند چون صدای پایی نیامد. کم کم در میان تاریکی چیزهایی مشخص شد و هری خود را در دالانی سرد و نمور که گویا بعد از ساخته شدن بی استفاده شده بود یافت. دامبلدور باز هم حرکت کرده بود. هری به همراه جینی پشت سر او راه افتاند. راهرو لحظه به لحظه ترسناک تر و عجیب تر میشد. در بین مسیری که حدود ده دقیقه طول کشید اتفاق عجیبی رخ نداد. اما بعد از مدت کوتاهی هری متوجه مشکلی در پشت سرش شد. برگشت اما جینی آن جا نبود. بلافاصله با گلوپی که در اثر استفاده نکردن

خشک شده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت:

جینی!... پرفسور... جینی نیست غیبت زده.

دامبلدور برگشت و به هری نگاه عجیبی کرد. بعد دوباره آرامش روی صورتش

برگشت و گفت:

نگران نباش هری. الان همه چیز درست میشه.

هری اصلاً درک نمی کرد برگشت و دوباره به مکانی که جینی قبلاً در آن جا

بود نگاه کرد. چیزی به غیر از تاریکی یافت نمیشد. پس چطور دامبلدور

میتوانست اینقدر آرام باشد. برگشت تا جواب سوالش را از او بگیرد. اما با چیزی

رو به رو شد که نگرانی هایش را افزایش داد. دوباره تاریکی مطلق و دامبلدور

هم نبود.

فصل چهاردهم

گر دنبند اسلایترین

هری نمیدانست باید چکار کند اما باید خونسردی خودش را حفظ می کرد. افکار مختلفی به ذهن هری هجوم میاوردند. ناگهان هری احساس کرد زمین زیر پایش می لرزد و بعد زمین مانند غاری دهان باز کرد و هری با سرعت زیادی به داخل کشیده شد. پس از چند لحظه که احساس بد آپارات کردن را به همراه داشت. هری روی زمین سفت و سنگی افتاد ولی وقتی برای هدر دادن نداشت پس به سرعت بلند شد و توانست دامبلدور را بالای سرش تشخیص دهد. کمی آنطرف تر جینی با ظاهری پریشان ایستاده بود و وقتی متوجه حضور هری شد به سرعت در آغوش او پرید. دامبلدور گفت:

اهههم... جینی الان کارهای مهمتری داریم.

جینی با نارضایتی از آغوش گرم هری بیرون آمد و این نارضایتی را با نگاه سردی که به دامبلدور انداخت، نشان داد (البته دامبلدور این نگاه را ندید). هری گفت:

ببخشید پرفسور ما کجاییم؟ چه اتفاقی افتاد؟

دامبلدور گفت:

اینجا یک محیط مجازی است هری، محیطی که ولدمورت خودش ساخته و احتمالاً نقشه هایی هم برای ما داره.

هری گفت:

یعنی اینجا دقیقا کجاست؟

دامبلدور گفت:

اینجا دقیقا هیچ جایی نیست. در ضمن اگه سعی کنی آپارات کنی بیهوش میشی.
هری که هنوز موضوع را کاملا درک نکرده بود گفت:

پس راه خروج کجاست؟

دامبلدور در حالی که راه می افتاد گفت:

برای خروج باید مراحلی که طراح این محیط برای زندانیها برنامه ریزی کرده را پشت سر بذاریم. از این طرف.

هری ابتدا جینی را راه انداخت و بعد پشت سر او راه افتاد. مسیر بسیار تاریک و

کمی هم ترسناک بود به طوری که بعد از کمی راه رفتن دامبلدور مجبور شد

چوبش را روشن کند. مدتی بعد به اتاق نسبتا بزرگی رسیدند که حوض کوچکی

وسط آن بود. وقتی هر سه نفر وارد اتاق شدند درهای آن بسته شد و آب زرد

رنگی که درون حوض بود شروع به قل قل کرد. دامبلدور با همان لحن آرام و

آرامش بخشش گفت:

اینفرنی ها، آماده اید؟

هری گفت:

ولی چطور امکان داره در اینجا هم اینفرنی ها باشند و بتونن مارو بکشن؟

دامبلدور گفت:

این ها هم مجازی هستند ولی اگه درست فکر کنی می فهمی ما هم در بدن

واقعی خودمان نیستیم پس موجودات خیالی میتونن انسانهای خیالی رو بکشن.

در این لحظه چند اینفرنی با هم از حوضچه در آمدند و صحبتها تمام شد. هری و

دامبلدور فوراً آتشفهای بزرگی درست کردند. جینی که داشت سعی میکرد آتش

کوچکی را مشتعل کند با تعجب به آن دو نگاه میکرد. اینفرنی ها بلافاصله پس از در آمدن از آب در کوره ای که هری و دامبلدور راه انداخته بودند، می سوختند. حتی خود هری هم بخاطر گرمای شدیدی که خودش ایجاد کرده بود عرق میریخت. ولی دامبلدور که به سمت دیگر اتاق رفته بود مانند کوه استوار می نمود. جینی هم حالا داشت با آتش نسبتاً کوچکی آنها را همراهی میکرد. مثل اینکه اینفرنی ها تمام نمی شدند ولی هری از آنها سرسخت تر بود. تمام حواس هری روی اینفرنی هایی بود که به نوبت تبدیل به خاکستر میشدند که ناگهان آب دریاچه مثل سیمان سفت شد و در دیگری که جلوی اتاق بود باز شد. وقتی هری به سمت دیگر اتاق رفت دامبلدور با چشمان امیدواری به هری نگاه میکرد و گفت:

هری تو آتش درست کردن رو به دانش آموزان یاد دادی؟

هری که منظور دامبلدور را نفهمیده بود گفت:

بله. یعنی کار بدی کردم؟ ولی این که خلاف مقررات نیست!

دامبلدور گفت:

نه هری. اصلاً کار بدی نکردی برعکس کار خیلی خوبی هم کردی. من فکر کنم

هاگوارتز به معلمی مثل تو احتیاج داشت.

جینی که انگار میخواست انتقام بگیرد سینه صاف کرد (اههههم کرد!!!). دامبلدور

که به خودش آمده بود گفت:

خوب بریم دیگه. وبعد راه افتاد.

اتاق بعدی خالی و بزرگ بود. باز هم درها بسته شد ولی این بار اتفاقی نیفتاده

بود. گویا ولدمورت یادش رفته بود تله ای برای این قسمت بگذارد. دامبلدور چند

حرکت عجیب انجام داد مثلا یک بار چوبش را بالا برد و چرخاند ولی اتفاقی نیفتاد. ناگهان چیزی که منتظرش بودند را دیدند. یک آکروماتیلا در سایه انتهای اتاق آماده حمله شده بود. دامبلدور با شک به اطراف نگاه میکرد و سرانجام نگاهش در نقطه ای از اتاق متوقف شد. هری هم به همان سمت نگاه کرد. حدود بیست آکروماتیلا اطراف اتاق منتظر هرگونه حرکتی بودند تا حمله را شروع کنند. دامبلدور با صدایی نجوا مانند گفت:

باید از طلسم فانتیچر کوییلانتیس استفاده کنیم حاضرید؟
هری سراسیمه گفت:

نه! آخه شما که اینو به من یاد ندادید!

دامبلدور گفت:

خب اشکالی نداره حالا یاد میگیری. فقط طلسم رو بگو همین. این طلسم برای نابود کردن موجودات سیاه به کار میره. حالا حاضرید؟
هری با شک گفت:
بله.

دامبلدور بدون مکث حمله رو شروع کرد و بدون وقفه اخگرهای آبی پررنگ از چوبش خارج میشد و آکروماتیلا ها را نابود میکرد. طلسمهای هری کوچک و ضعیف بود و برای جینی هم به مراتب از طلسم های او ضعیف تر بود ولی باز هم میتوانستند آکروماتیلا ها را از حمله باز دارند. بعد از چند ثانیه هیچ آکروماتیلابی در اتاق نبود. دامبلدور که نفس نفس میزد گفت:

کارتون خوب بود بچه ها. و دوباره را افتاد.

اتاق بعد اتاق موعود بود. اتاقی دایره ای، اتاقی که هری خیلی به دیدن آن علاقه

داشت. در وسط اتاق روی یک سکو گردن‌بند اسلایترین قرار داشت. دامبلدور به سمت آن رفت و گفت:

شما عقب بایستید. لحنش آنچنان جدی بود که هری سر جایش می‌خکوب شد. دامبلدور چوبش را به سمت گردن‌بند گرفت و گفت:

سیمینتوریالوس پالاکیتریا اتریلترامیلتا گریندوم فاسرویدلته ناردیپرونزی
ترایلنات!!

سپس اخگر سیاهی از چوبش برخاست و به جاودانه ساز خورد. اثر آن روی جاودانه ساز بسیار عجیب بود چون بلافاصله رنگش قرمز شد و ناگهان منفجر شد. دامبلدور به گوشه اتاق رفته بود ولی با این حال هر سه نفر آنها از شدت انفجار روی زمین افتادند. هری به بالای جاودانه ساز نگاه کرد، دود غلیظ و سیاهی در هوا شناور بود. دامبلدور به سمت در دیگری که در اتاق بود رفت و آن را باز کرد و گفت:

جینی، هری زود باشید بریم.

هر دو به سمت در رفتند ولی آن سمت در چیزی نبود. هری برگشت و به دامبلدور نگاه کرد. دامبلدور گفت:

پیرید نگران نباشید اتفاقی نمیفته.

جینی با تردید به هری نگاه کرد و پیرید: بعد از او هری پیرید و در سیاهی غرق شد.....

وقتی از جایش بلند شد به راهروی بلندی که رو به رویش بود نگاه کرد همان راهرویی که در آن گم شده بودند. صدای جینی از پشت سر آمد:

هری بیا اینجا.

هری برگشت. جینی و دامبلدور پشت سرش ایستاده بودند.

فصل پانزدهم

طلسم گمنام

دامبلدور گفت:

از این طرف هری باید سریعتر برگردیم شاید بقیه توی درد سر افتاده باشند. هری بلند شد و پشت سر جینی از اتاق خارج شد. آنها از راهروی بلندی که عکسهای زیادی داشت رد شدند و به سمتی که آبرفورث و بقیه رفته بودند حرکت کردند. اینجا محل زندگی پاترها بود. حال بزرگی داشت، دو در که به اتاق ها می خورد و پله هایی که به طبقه بالا میرفتند نیز در اتاق بودند. دامبلدور ابتدا به سراغ اتاقها رفت. در اتاق اول که متعلق به پدر و مادر هری بود، کسی نبود. در اتاق دوم نیز همین طور تنها گهواره هری که اطرافش سیاه شده بود در آن اتاق بود. دامبلدور سراسیمه به طبقه بالا رفت. در آنجا نیز چند در بود. یکی به دستشویی می خورد. در دیگر اتاق ساکتی بود که از بقیه اتاقها بزرگتر بود. دامبلدور قاطعانه وارد اتاق شد. آبرفورث در گوشه اتاق دستهایش را بالا گرفته بود و چوبش در دستانش نبود. در این لحظه جینی و هری نیز وارد اتاق شده بودند. ناگهان صدایی از گوشه اتاق آمد همه به آن سمت برگشتند. هر میون در حالی که رون را جلوی خودش گرفته بود و چوبش روی شقیقه او بود با نگاهی شیطانی همه را زیر نظر داشت. سپس با صدایی پوچ و خالی گفت:

سلام پاتر. چطوری؟ تو چطوری آلبوس پیر؟! هنوزم به نظرت من ضعیفم؟ یا طلسمهام ضعیفه؟ باید بدونی حالا قویتر هم شدم. درسته که امروز کمی از کارام رو خراب کردی و یکی از جاودانه سازها رو از بین بردی ولی بدون که دیگه

من قدرت دو جاودانه ساز رو در بدنم دارم. آلبوس دامبلدور من روزی رو
میبینم که تو به من تعظیم میکنی.

دامبلدور گفت:

امکان نداره. همیشه دو جاودانه ساز با هم در بدن یک نفر باشه.

هرمیون گفت:

نه. تا حالا امکان نداشت ولی من معجونی اختراع کردم که امکان پیدا کنه .
و با گفتن این حرف لبخندی شیطانی زد.

دامبلدور گفت:

نه تام تو هیچ وقت موفق نشدی و نخواهی شد.

هرمیون قیافه ترسناک و عجیبی به خودش گرفت. هری تابحال متوجه زشتی
هایی که در چهره او بود نشده بود. بعد چوبش را به سمت رون گرفت و گفت:
او ادا کداور....

دامبلدور با سرعتی باور نکردنی چوبش را به سمت هرمیون گرفت و او را با
شدت تقریباً زیادی به دیوار میخ کوب کرد. سپس طلسمی روی او انجام داد و
هرمیون بیهوش روی زمین افتاد. در این لحظه هری متوجه حالتی از ناراحتی در
چهره آبرفورث شد. آیا او به برادرش حسودی میکرد یا از رفتار او با هرمیون
ناراحت شده بود.

همه به سمت هرمیون رفتند. دامبلدور او را به هوش آورد. هرمیون وقتی
چشمانش را باز کرد نزدیک بود گریه کند. رون به او کمک کرد تا از جایش بلند
شود. جینی پرسید:

چه اتفاقی افتاد پرفسور؟

دامبلدور گفت:

مثل اینکه اون طلسم هنوز کارشو به خوبی انجام میداده ولی کارش این بوده که کسی که خون ماگلی در وجودش باشه را تحت طلسم فرمان قرار میده. حالا باید سریع برگردیم.

همه از همان راهی که آمده بودند خارج شدند و البته حدود ده دقیقه طول کشید تا دامبلدور و آبرفورت طلسم روی در را بردارند. سپس همه با پورت کی به گریمولد برگشتند. دامبلدور در حالی که به سمت طبقه بالا میرفت گفت: آبرفورت لطفا با بچه به مدرسه برو. هری تو هم با من بیا.

هری با دوستانش خدا حافظی کرد (جینی حسابی عقده اش را روی هری خالی کرده بود!!) و به سمت اتاق دامبلدور رفت. دامبلدور پشت میزش نشست و صندلی خالی را به هری نشان داد. دامبلدور گفت:

هری دیدی و لدمورت قوی تر شده پس باید تمریناتت رو بیشتر کنی. و نکته دیگه اینکه من سالهای گذشته به وزارت خونه در مورد چنین مواردی گزارش میدادم ولی حالا نمیتونم ، پس تو باید بار این مسؤلیت رو به دوش بکشی. هری گفت:

ولی چطوری باید چنین کاری کنم اونا به حرف کسی مثل من اهمیت نمیدن. دامبلدور گفت:

یادت میاد اسکریم ژور بهت چه پیشنهادی داده بود. آیا این پیشنهاد رو بازم تکرار کرد؟

هری گفت:

بله ولی من که.....

دامبلدور گفت:

ولی بی ولی! بعضی وقتها انسان باید پا روی دلش بگذاره.
هری احساس میکرد یادگاری آمبریج بیشتر از گذشته خودنمایی
میکند. دامبلدور گفت:

تو باید در این مورد استثنایی درخواستشون رو قبول کنی ولی با سه شرط. اول
اینکه باید محافظت بیشتری از هاگوارتز بشه. دوم اینکه چیزی که در روزنامه ها
درباره تو مینویسند مورد تأیید خودت قرار بگیره و سوم اینکه به درخواستهای
تو سریعا و با قدرت تمام پاسخ داده بشه. خیلی خوب اگه با من کاری نداری
میتونی بری.

هری گفت:

پرفسور. شما سال پیش در مورد قدرتی به من گفتید که در وزارتخونه بود. حالا
میشه به من بیشتر توضیح بدید؟ و اون ر.آ.ب ، اون چی شد؟ در ضمن میشه بگید
مالفوی الان داره چیکار میکنه؟

دامبلدور گفت:

این یک قدرت ارثی برای نواده گریفیندوره. ولی کسی چیزی در این مورد
نمیدونه. چون این یک راز بین اجداد تو بوده ولی پدر تو چون تو خیلی کوچک
بودی من رو از این راز باخبر کرد. به هر حال اون چیز زیادی به من نگفت. حالا
خودت باید یکی از روزهایی که در وزارتخونه هستی اون قدرت رو که
گودریک گریفیندور برای روزهای تاریک بشریت به جای گذاشته به دست
بیاری. در مورد رینوس هم باید بگم که اون مرده حدود سه سال پیش. مالفوی
هم داره به محفل کمک میکنه، البته کارهایی خیلی کوچیک. حالا بهتره بری

بخوابی، امروز روز خسته کننده ای داشتی.

ده دقیقه بعد هری بدون اینکه لباس خوابش را بپوشد با این فکر که فردا باید بعد از اتمام کارهایش به وزارت برود، خوابش برده بود.

صبح روز بعد هری به زحمت از جایش بلند شد و به ساعتش نگاهی انداخت. فقط ده دقیقه به شروع کلاسها مانده بود. به سرعت لباسش را پوشید و با تمام توان به سمت سالن اصلی شتافت. در راه با پیوز رو به رو شد که داشت سر به سر نیک تقریبا بی سر می گذاشت. وقتی به سالن اصلی رسید. دانش آموزان داشتند از در سالن خدرج میشدند در نتیجه هری نتوانست چیزی بخورد و به سمت کلاسش رفت. کمی زودتر از بقیه به آنجا رسید. دانش آموزان سال سوم وارد شدند و کلاس شروع شد. آن روز سومی ها خوب کار میکردند اکثرا میتوانستند یک پاترونوس جسمانی را برای مدت دو یا سه ثانیه درست کنند. هری کل آن روز تا عصر نتوانست چیزی بخورد چون دانش آموزان بعد از زنگ جلوی او را میگرفتند و سوالات بی موردی از او میکردند. مدتی بود همه دانش آموزان مثل کالین کریوی شده بودند. چند بار نزدیک بود هری از آنها امتیاز کم کند.

عصر وقتی هری به خودش آمد فهمید باید سریع تر به وزارت خانه برود. پس به اتاقش رفت و با شکمی که صدای قار و غورش در اتاق می پیچید به اجاق وارد شد. البته قبل از آن طلسم خاموشی روی آن انجام داده بود. وزارت خانه مثل گذشته شلوغ نبود و این حاکی از عدم اعتماد مردم به وزیر و کارکنان بود. هری مستقیما به سمت جادوگر بد اخلاقی که انتهای سالن بود رفت، چوبش

را تحویل داد و گفت:

من برای ملاقات شخص وزیر آمده ام.

مرد سرش را بالا گرفت و گفت:

اسمتو....

اما با دیدن هری ناگهان خاموش شد و کاغذی به هری داد که با آن میتوانست

به دفتر وزیر برود. هری طبق نوشته به طبقه اول که بالاترین طبقه بود رفت. این

طبقه بر خلاف بقیه جاهای وزارت خانه خلوت و روشن بود. تنها سه اتاق در

این طبقه بود که روی یک نوشته شده بود:

اتاق حراست.

روی در دیگر پلاک کاردی وصل بود که روی آن نوشته شده بود:

دفتر منشی وزیر.

روی در آخر با حروف نقره ای بزرگی نوشته شده بود:

دفتر وزیر جادوگری.

هری مستقیماً وارد شد. اسکریم ژور در حال خواندن یک متن طولانی بود. بدون

اینکه سرش را بلند کند با صدایی آرام گفت:

لطفاً اول از منشی وقت بگیری. دفعه بعد هم قبل از وارد شدن در بزنی.

هری گفت:

باشه پس بهتره من برم.

اسکریم ژور سرش را به آرامی بلند کرد و با چشمانی گرد هری را دید که به

سمت در میرفت. بعد با سرعت از جایش بلند شد و به سمت هری رفت و گفت:

هری پاتر؟! نه لطفاً صبر کن. حواسم نبود... چیز!...!!!...خب بیا بشین.

هری روی صندلی نرم و راحت دفتر وزه نشست. اسکریم ژور گفت:

خب انگار با من یک کاری داشتید که به اینجا اومدید. اینطور نیست؟
هری در حالی که سعی میکرد لحن صدایش مثل صدای دامبلدور باشد گفت:

البته جناب وزیر نه تنها یک کار بلکه دو کار با شما دارم!!!

اسکریم ژور که داشت میخندید گفت:

چه خوب اصلا مشکلی نیست بفرمایید.

هری که میخواست کمی او را اذیت کند گفت:

اول اینکه یک خبر در مورد ولدمورت دارم.

با گفتن این حرف باد اسکریم ژور خالی شد ولی قبل از این که چیزی بگوید

هری گفت:

و دوم اینکه میخوام بگم درخواست شما رو قبول کردم. ولی سه شرط دارم.

اسکریم ژور که نمی دانست خوشحالی خودش را چطور نشان بدهد گفت:

عالیه! خیلی خوبه. بگو هرچی میخوای بگو.

هری گفت:

اول اینکه از هاگوارتز بهتر مراقبت کنید. دوم اینکه هر چیزی که در مورد من در

روزنامه نوشته میشه از زیر دست خودم بگذره. سوم اینکه هر درخواستی داشتم

سریعا وبدون درنگ انجام بشه.

اسکریم ژور سریعا گفت:

قبوله! همشون قبوله! واقعا نمیدونم باید چطوری از تو تشکر کنم؟

هری گفت:

هیچی فقط به این سه قولت عمل کن. و خبری که از ولدمورت داشتم.

اسکریم ژور به سمت هری خم شده بود 77

هری ادامه داد:

مهم نیست من این اطلاعات رو از کجا به دست آوردم فقط بدون که همه این ها حقیقت داره. متأسفانه و لدمورت داره روز به روز قوی تر میشه و حالا تونسته قدرتشو به طریقی دو برابر کنه.

اسکریم ژور با قیافه ای هراسان گفت:

پناه بر بلایمی. چطور ممکنه؟ اون چطوری این کارو کرده؟ پس حالا مشکلاتمون هم دو برابر میشه؟

هری گفت:

مهم نیست چطوری. حالا اگه کاری با من ندارید برم؟
اسکریم ژور که به نقطه ای از زمین خیره شده بود گفت:
نه. ممنون هری .

هری که تازه چیزی یادش آمده بود گفت:

راستی خبری از تانکس ندارید؟

اسکریم ژور از فکر بیرون آمد و گفت:

ها؟!...!!... چرا شنیدم داره خوب میشه ولی روند بهبودش خیلی کنده.

هری گفت:

ممنون و خدا حافظ.

و از آنجا به دفتر آقای ویزلی رفت و بعد از نیم ساعت با اجاق به هاگوارتز برگشت.

فصل شانزدهم

پار قدیمی

وقتی هری به هاگوارتز آپارات کرد از شدت گرسنگی آرزو می کرد که پیش خانم ویزلی باشد. اما این موقع برای او که تمام روز لب به آب و غذا نزده بود چیزی در هاگوارتز پیدا نمیشد. احساس میکرد اگر فکری به حال شکمش نکند خواهد مرد. در همین حال بود که فهمید باید چه کار کند. پس بعد از چند دقیقه رو به روی دری مخفی بود که نقاشی میوه هایی روی آن بود. بعد از وارد شدن به سمت یکی از جنهای خانگی درون آشپزخانه رفت و گفت:

سلام میشه یک مقدار غذا به من بدید؟

جن خانگی که از ظاهر شدن ناگهانی هری در آنجا متعجب شده بود تعظیمی کرد و به سمت اجاق رفت. هری هم شروع کرد به گشتن دنبال دابی. ولی مثل اینکه دابی آنجا نبود. در عوض وینکی را به سرعت در حال کار کردن یافت. در همین لحظه جن خانگی غذای هری را برای او آورد و تعظیمی کرد و رفت. هری غذایش را خورد اما هنوز خبری از دابی نبود. خواست از آنجا برود که در باز شد و دابی با همان ظاهر قبلی وارد شد. تنها فرقی که کرده بود این بود که خیلی غمگین تر شده بود.

هری به سمت او رفت. دابی سرش را بالا آورد و ناگهان لبخندی هرچند کم رنگ به صورتش بازگشت. دابی با صدای بی حالی که سعی داشت آن را خوشحال نشان دهد گفت:

سلام هری پاتر. دابی خیلی دلش براتون 80گگ شده بود. مخصوصا حالا که

پرفسور دامبل...

دابی سرش را پایین انداخت و جمله اش را ناتمام گذاشت. هری تازه دلیل

ناراحتی او را فهمید. دابی جلوتر آمد و گفت:

دابی از هری پاتر میخواد که بیشتر پیش او بیاد.

هری گفت:

نه دابی من امسال به اندازه کافی سرم شلوغ هست... ولی یک فکری دارم. تو

میتونی هر روز برای من غذا بیاری توی اتاقم بعد کمی هم پیش من

بمونی. چطوره؟

دابی باز هم با همان لبخند زورکی گفت:

خیلی خوبه. دابی خیلی خوشحال میشه.

هری گفت:

راستی دابی کریچر کجاست؟

دابی گفت:

اوه مگه شما نمیدونید؟ کریچر یک ماه پیش مرد.

هری با تعجب گفت:

مرد؟ یعنی چی که مرد؟

دابی گفت:

خب کریچر خیلی پیر بود. جنهای خانگی هم بالاخره یک روز میمیرند.

هری گفت:

خیلی خوب اشکالی ندارد همون بهتر که مرد! فقط از این موضوع با کسی حرف

نزن. مخصوصا با هرمیون! باشه؟

دابی گفت:

البته ارباب. هرچی هری پاتر بگه ، دابی انجام میده.

هری بعد از آن به اتاقش رفت و خودش را برای روز سخت دیگری آماده کرد.

روز ها برای هری در هاگوارتز به سرعت یکی پس از دیگری می گذشتند.

هنوز همه سال اولی ها و دومی ها نمی توانستند به خوبی طلسمهای تدریس

شده را اجرا کنند. بعضی از سال سومی ها می توانستند پاترونوس کامل انجام

دهند. چهارمی ها راحت سپر دفاعی قوی برای خود درست می کردند. سال

پنجمی ها نیز دیگر می توانستند با پاترونوس پیغام بدهند. سال ششمی ها هنوز

کمی در آتش درست کردن مشکل داشتند. از سال هفتمی ها فقط چند نفر

میتوانستند طلسمهای سختی نظیر ورد بیلاکوس که هری به آنها می گفت را

انجام دهند. در نتیجه هری مجبور بود به سال چهارمی ها و پنجمی ها بخشی از

طلسمهای جدیدی را که در کتابهای کتابخانه هاگوارتز خوانده بود یاد بدهد و

با بقیه کلاسها بیشتر کار کند. اما این وضع برای همیشه پایدار نبود و عصر جمعه

یکی از هفته های پر مشغله فکری به ذهن هری رسید که تصمیم گرفت سریعا

آن را با مدیر مدرسه در میان بگذارد. وقتی وارد دفتر مدیر شد، مکگوناگال را

پشت میزش یافت. هری جلو رفت. مکگوناگال در حالی که با نگاه پرسشگرانه

ای به هری نگاه می کرد گفت:

سلام هری. کاری داشتی؟

هری گفت:

بله. بعضی کلاسها دیگه به اندازه مورد نیاز یاد گرفتن و چیز بیشتری برای یاد

گرفتن نیاز ندارن. بقیه هم آخر در شرف 2هتام شدن هستن. از طرف دیگه میدونید

که در این دوران دانش آموزان باید آمادگی دفاع از خودشون رو داشته باشن. از این رو من میخوامم ازتون خواهش کنم، در پایان سال تحصیلی یک دوره مسابقات دوئل بین دانش آموزان برگزار بشه. و جایزه هم...خب...من میدم. چگونه؟

مکگوناگال که گویا بیشتر از لفظ قلم حرف زدن هری خوشش آمده بود با لبخندی گفت:

خیلی خوبه. فکر نکنم موردی داشته باشه. حتما این کارو میکنیم. مخصوصا که دانش آموزان امسال هیچ سرگرمی، حتی کیدیج هم نداشتند. هری با تعجب پرسید:

یعنی امسال مسابقات کیدیج برگزار نشد؟
مکگوناگال گفت:

نه. فکر میکردم میدونی. خب وزارت خواسته که امنیت بیشتر بشه و دانش آموزان از محیط مدرسه دور نشوند. راستی هری فردا میخوایم بریم دیدن تانکس. به بقیه هم این خبر رو بده.

هری پرسید:

منظورتون از بقیه چه کسانیه؟

مکگوناگال گفت:

خب دوستانت دیگه.

هری گفت:

آها...چشم. کاری با من ندارید؟

فردا صبح هری زود از خواب بلند شد. وقتی مکگوناگال خبر مسابقات دوئل را

به دانش آموزان داد همه از ته دل فریاد شادی کشیدند. ظهر وقتی اکثر دانش آموزان در خوابگاه هایشان بودند مگگوناگال هاگوارتز را به آبرفوت که از آمدن امتناع میکرد، سپرد و با هری، رون، هرمیون و اسلاگهورن راهی سنت منگو شد.

بعد از گذشتن از ورودی سنت منگو به انتهای سالن رفتند و مگگوناگال از جادوگر بد اخلاقی که مسئول اطلاعات بود پرسید:

بیخشید میشه بدونم خانم تانکس کجا بستری شدن؟

مرد بد اخلاق پرسید:

اسم کوچیکشون؟

مگگوناگال به اطراف نگاه کرد و گفت:

نیمفادورا. هری میدانست تانکس از این اسم بدش میامد و بقیه او را به این اسم صدا نمی کردند.

جادوگر به مگگوناگال زیر چشمی نگاهی انداخت و شماره اطاق و طبقه آن را گفت. وقتی به اتاق مورد نظر رسیدند چند نفری از جمله لوپین، خانم و آقای ویزلی، فرد، جرج، مودی و شاکل بولت در آنجا حاضر شده بودند. تانکس با قیافه عبوس و خسته ای روی تخت خوابیده بود. هری به همه سلام کرد و به سمت او لوپین که کنار تخت او نشسته بود، رفت. لوپین گفت:

متخصصهای اینجا یک ماه مشغول بودن ولی فقط تونستن اثر طلسم فرمان رو از بین ببرن. بعضی وقتها مثل الان از هوش میره و بعضی وقتها هم درد شدیدی احساس میکنه. شفا دهنده ها میگن اینا اثر طلسم هاست.

مگگوناگال پرسید:

یعنی چی؟ منظورت اینه که دیگه تا آخر عمرش همینطوری میمونه؟

لوپین با اندوه خاصی که در صدایش موج میزد گفت:

فعلا که اینطوریه ولی حالا یه درمانی براش پیدا کردن که اونم معجون کپیتروس که توش از خون یکی از حمله کننده ها استفاده بشه.

هری پرسید:

معجون کریپتوس دیگه چیه؟

اسلاگهورن گفت:

یک معجون پیشرفته که از مخلوط چند معجون دیگه به دست میاد. حالا باید بدونیم چه کسایی بهش حمله کردن؟

خانم ویزلی گفت:

بعضی وقتها که به هوش میاد میگه که یکیشون فیلت ویک بوده یکی دیگه کرام و چو چانگ و نفر آخر که اونو از دور دیده و میگه قیافه اش عجیب و آشنا بوده ولی اونا حافظه اش رو دستکاری کردن که اون شخص رو یادش نیاد. اما احتمالا اونم جایی همون اطراف کلبه هاگرید بوده وقتی تو اونها رو شکست دادی چون این اتفاق دقیقا قبل از حمله به تو بوده.

هرمیون گفت:

ولی چرا از خون فیلت ویک یا اون دوتای دیگه استفاده نمی کنن؟

هری میدانست هرمیون خیلی دوست داشت که از خون کرام در این کار استفاده بشه. آقای ویزلی گفت:

خب اونا دیگه مردن! به دستور اسکریم ژور. اخلاقی مثل کروج شده البته شاید تو این دوران لازم باشه که کمی قاطعیت داشته باشی ولی همه مرگوارها رو

اعدام میکنه.

هری حالا میفهمید که چرا وقتی آن روز با اسکریم ژور درباره تانکس حرف زد خودش را به نفهمی می زد. حالا وقتش بود که کمی به او فشار بیاورد.

فصل هفدهم

ذهن خوانی

فردا صبح هری با صدای تق بلندی از خواب بیدار شد و قیافه دابی را در حالی که صبحانه کاملی در سینی برای هری حمل میکرد روی تختش دید. فوراً گفت: دابی تو اینجا چیکار میکنی؟ این چه وضع وارد شدن به اتاقه؟ دابی که گویا اگر هری به او فحش میداد هم ناراحت نمی شد با همان لبخند ابلهانه اش گفت:

دابی برای هری پاتر صبحانه آورده الان هم سریع میره. اگه چیزی کم بود دابی براتون آماده میکنه.

و با همان لبخندش تعظیمی کرد و غیب شد. هری بلند شد و به صبحانه اش نگاهی انداخت. واقعا کامل بود. او حاضر بود هر روز همینطور بیدار شود ولی چنین صبحانه ای داشته باشد.

هری طی آن هفته قوانین مسابقات دوئل و موضوعات مربوط به آن را برای همه کلاسهایش توضیح داد. شنبه صبح هم به گریمولد رفته بود تا کلاسش با دامبلدور را ادامه دهد. وقتی به گریمولد رفت خانم ویزلی که درون آشپزخانه بود گفت: سلام هری سریع برو بالا که آلبوس گفته امروز خیلی کار دارید. هری که تعجب کرده بود گفت:

ممنون. و سریع به اتاق دامبلدور رفت. در زد. در باز شد. هری وارد شد و دامبلدور را طبق معمول پشت میزش دید. دامبلدور بعد از اینکه هری روی

صندلی نشست گفت:

سلام هری. امروز میخوام ذهن خوانی رو بهت یاد بدم که واقعا به دردت خواهد خورد. فقط قبل از اون باید بدونی که این روش با اون چیزی که سوروس یادت میداد فرق داره. این روش کاملا غیر مجازه اما نگران نباش جادوی سیاه نیست. بخاطر این غیر مجازه که میتونه صدمات جبران ناپذیری به انسان بزنه. در ضمن یه برنامه ای برای این کلاست ریختم که بعد از کلاس بهت میدمش. حالا اگه حاضری شروع کنیم.

وقتی هری اعلام آمادگی کرد، دامبلدور نفس عمیقی کشید و شروع کرد: در این روش نیاز به هیچ طلسمی نیست فقط کمی تمرکز لازمه. اول باید ذهنت رو روی چیزی که توی خاطره فرد مورد نظر دنبالش متمرکز می کنی. بعد کافیه سعی کنی وارد مغز اون بشی. هرچقدر اون چیزی که می خوای بدست بیاری قدیمی تر باشه باید تمرکز بیشتری هم بکنی. همه چیزو فهمیدی؟

هری گفت:

همین؟ خب خطرش کجاست؟

دامبلدور گفت:

اگه درست تمرکز نکنی و بین راه بمونی تا آخر عمرت همون جا خواهی بود. خطرش اینجاست!

هری گفت:

ولی چیزی که پرفسور اسنیپ به من یاد داد خیلی با این فرق داشت!

دامبلدور گفت:

آره درسته. چون این روش از جادوی پیشرفته گرفته شده سوروس هم مثل اکثر

هری که با تعجب به دامبلدور نگاه می کرد گفت:

جادوی پیشرفته؟ یعنی چی؟ پس چرا من میتونم؟

دامبلدور که تازه داشت چیزی یادش می آمد گفت:

وای هری نگو که هنوز اینو بهت نگفتم. و وقتی با نگاه پرسشگر هری مواجه شد ادامه داد: خیلی خوب حالا بهت می گم. جادوی پیشرفته یک نوع از جادو هست که بیشتر در زمان های قدیم استفاده می شد و نیاز به قدرت جادویی فراوانی هم داره. فقط افرادی که خون جادوگری خیلی اصیلی دارن میتونن از این نوع جادو استفاده کنن. که خیلی هم کم هستند. خوشبختانه تو هم نواده گریفیندوری که یکی از اصیل ترین خونها هست.

هری پرسید:

شما چی پرفسور؟ البته فضولی نباشه ولی خیلی وقته که میخوام بدونم شما از

نسل چه کسی هستید؟

دامبلدور که لبخندی روی لبش بود گفت:

چه جالب خیلی وقت پیش بود که مینورا همین سوال رو از من پرسید. اون موقع جوان بودم. اون فکر میکرد جد من گودریک گریفیندور بود ولی وقتی فهمید من از نوادگان فوریوس مجیک (magic) هستم خیلی جا خورد.

هری گفت:

فوریوس مجیک دیگه کیه؟

دامبلدور اینبار خنده ای سفیهانه که اصلا بهش نمیومد کرد و گفت:

هری یعنی هنوز فوریوس مجیک رو نمیشناسی؟ اون اولین جادوگر جهان بوده

کسی که جادو رو پایه ریزی کرده بود. فقط این رو در موردش بدون که اون

یک انسان گوشه گیر و تنها بوده که در دنیای ماگلی طرد شده بود. بعد نتیجه گرفت که بهتره برای خودش دنیای دیگه ای بسازه که تا حدودی هم موفق شد. البته این ماجرا به دوران خیلی دوری برمیگرده. برای همین که من خلاقیت نسبتا خوبی در جادو دارم.

دامبلدور وقتی دید که دهان هری تقریبا نیمه باز مانده ادامه داد:
حالا بهتره ذهن منو بخونی فکر کنم خیلی از وقتمون رفته پس سریع شروع کن.
هری گفت:

فقط دوتا سوال دیگه دارم. اول اینکه میشه شما به من جادوی پیشرفته یاد بدید؟ دوم اینکه ولدمورت هم از نسل سالازار اسلایترینه پس یعنی اونم میتونه این کارو انجام بده؟
دامبلدور گفت:

در مورد سوال اولت باید فکر کنم چون کار سختیه. ولی احتمالا جوابم مثبته.
ولی ولدمورت بلد نیست جادوی پیشرفته رو انجام بده ، اگه میتونست این کار رو انجام بده هیچ کس نمیدونه چه بلایی سر دنیا میاورد. به هر حال این یکی از نقاط ضعف ولدمورته. ولی بهتره ما به کارمون برگردیم.

هری تا ظهر سعی کرد وارد ذهن دامبلدور بشه اما چندان موفق نبود فقط توانست یک لحظه صدای فریاد اسنیپ را بشنود (هری روی شب مرگ دامبلدور تمرکز کرده بود).

بعد از آن دامبلدور گفت:

کارت خوب بود حالا روش دفاع رو یاد میگیری. فقط باید روی مواردی که نمی خوای کسی چیزی ازش بدونه تمرکز کنی . اونها رو در درونی ترین قسمت

مغزت قرار بدی باور کن خیلی راحت فقط باید سعی کنی.

هری گفت:

درونی ترین قسمت مغزم کجا میشه؟

دامبلدور گفت:

درونی ترین قسمت مغز جایی که کسی نمی تونه به اون دسترسی پیدا کنه و همینطور این کار برای خودت هم سخت خواهد بود ولی با کمی تمرین برات عادی میشه.

بقیه روز تا عصر هری به دفاع در برابر دامبلدور پرداخت. دامبلدور ده دقیقه به او فرصت جاسازی اطلاعات میداد و بعد حمله می کرد هری اصلا موفق نبود و دامبلدور خیلی راحت ذهنش را میخواند در پایان تمرینات دامبلدور گفت: هری وقت چندانی برای تمرین روی ذهن خوانی نداریم پس سعی کن اونو سریع یاد بگیری. تمرین کردن هم خیلی روی روند یادگیری تأثیر داره پس خیلی تمرین کن.

از آن روز به بعد هری هر روز صبح و شبها قبل از خواب به تمریناتی که دامبلدور به او گفته بود می پرداخت. حالا میتوانست در کمتر از ده ثانیه چیزی را از در اعماق ذهنش جای دهد. تا اینکه شنبه هفته بعد هری دوباره باید پیش دامبلدور میرفت. هنگامی که داخل شد دامبلدور گفت:

سلام هری. امیدوارم حسابی تمرین کرده باشی چون امروز میخوام ازت یک تست بگیرم.

هری گفت:

خب این امتحان چطور خواهد بود؟

دامبلدور گفت:

خیلی ساده و راحت. مرحله اول شامل چند مانع خواهد بود که باید با دانش خودت اونا رو از پیش راهت برداری. در مرحله دوم هم باید از ذهنت در برابر من دفاع کنی و ذهن منو بخونی.

هری با اینکه کمی از سخت گیری دامبلدور تعجب کرده بود گفت:

خیلی خوب کی قراره امتحان بدم؟

دامبلدور گفت:

شنبه آینده که با من کلاس داری. چون فکر نکنم هنوز اونقدر آماده شده باشی. کل آن روز هری با دامبلدور تمرین ذهن خوانی کردند. ولی هری هنوز خیلی مانده بود که در این کار ماهر شود چون فقط دو بار توانست ذهنش را ببندد و اصلا نتوانست به ذهن دامبلدور وارد شود.

گذر زمان در هاگوارتز روز به روز کندتر و کندتر میشد. یکشنبه همان هفته قرار بود اولین مسابقه دوئل انجام بشه. همه اساتید عصر آن روز به سالن اصلی رفته بودند تا مراقب اوضاع باشند. هری نیز در بین معلم ها بود. مسابقه اول بین یک هافلپافی و یک اسلایترینی بود. که خوشبختانه دانش آموز هافلپاف برنده شد و به دور بعدی رفت. هری وقتی به دانش آموزان و نحوه دوئل آنها نگاه میکرد به راحتی احساس میکرد که خیلی پیشرفت کرده اند. طی چند روز بعد هم دوئل های دیگری انجام شد و یکی از آنها دوئل بین هرمیون و جینی بود که هری حدس میزد خیلی دوستانه باشد. قبل از دوئل رون پیش هری آمد و گفت: نمی دونم چشون شده. حسابی زدن به تیپ هم. دور ورز پیش در حالی که داشتن با هم بحث میکردن خیلی سریع با هم اومدین توی خوابگاه بعدم با هم قرار این

دوئل رو گذاشتن.

هری گفت: خب تو باید اونجا یه کاری می کردی.

رون گفت:

ای بابا همه همینو بهم میگن آخه چقدر بگم من داشتم تکلیف کذایی کلاس تو

رو مینویسم. از طرفی نمی دونستم از کی باید طرفداری کنم از خواهرم یا از

دوست دخترم؟ ب....

هری نمیفهمید منظور رون از دوست دختر چه کسی بود. جینی که نبود پس

حتما... چی؟

هرمیون؟!!!!!!!!

رون یک لحظه نفهمید چه گفته و برگشت به قیافه خنده دار هری نگاه کرد. چند

ثانیه در سکوت گذشت و هری ناگهان شروع کرد به خندیدن و در عین حال

جلو رفت و دست به پشت کمر رون زد و گفت:

هه... بالآخره شما با هم رفیق شدید؟ خیلی خوب شد. خب بگو ببینم چطوری

بهش گفتی؟

رون که کمی دستپاچه شده بود گفت:

ام... راستش اونطور که فکر میکردم خیلی هم سخت نبود. وقتی داشتیم میرفتیم

هاگزمید بهش گفتم خیلی دوستش دارم اولش نفهمید چی بهش گفتم. برگشت

گفت منم تو رو دوست دارم رون تو و هری بهترین دوستای من هستید اما وقتی

دو زاریش افتاد ، یه نگاه عجیب بهم کرد بعد پرید توی بغلم بهم گفت چرا

اینقدر طولش دادم؟ ولی هری لطفا این ماجرا بین خودمون بمونه.

هری گفت:

خیلی خب. الان بهتره یه فکری بکنیم که نزنن بلایی سر هم دیگه بیارن. حالا
دعواشون سر چی بوده؟

رون گفت:

نمی دونم من که هیچی نفهمیدم اما انگار از این مسائل دخترونه ای که همش
پیش میاد بوده که یه مقدار بحثشون شده سرش. به هر حال موضوع مهمی هم
نیست. ولی....

در همین موقع نوبت هرمیون و جینی شد که با هم مسابقه بدهند. هر دو به محل
دوئل رفتند. هری میتوانست ناراحتی را در چشمان هردو آنها ببیند. ابتدا به
دستور اسلاگهورن به هم تعظیمی کردند و بلافاصله پس از سورت آغاز دوئل
دست به کار شدند. هردو کارشان به قدری خوب بود که هری نمیتوانست حدس
بزند چه کسی برنده میشود؟ البته جینی کمی سریع تر بود ولی هرمیون
طلسمهای قوی تر و بهتری را استفاده می کرد. نبرد بین آنها حدود ده دقیقه طول
کشید که بالاخره هرمیون تونست جینی رو خلع سلاح کنه و مبارزه را پیروز
شد. به محض اینکه سوت اسلاگهورن به صدا در آمد هرمیون دستهایش را با
خوشحالی بالا برد و سریع پایین دوید و به آغوش رون پرید. رون که دستپاچه
شده بود ابتدا فقط به هری نگاه کرد ولی بعد به نوازش موی هرمیون پرداخت.
هری به سمت دیگری نگاه میکرد به جایی که جینی دور از نگاهها از منطقه دور
میشد. هری سریعا به سمت او رفت داد زد:

جینی... جینی یه لحظه صبر کن میخوام باهات صحبت کنم.

جینی برگشت و با صدایی که اندوهش را به وضوح نشان میداد گفت:

آره میدونم گند زدم... آبروی تو رو بردم. حالا همه میگن دوست دختر هری

پا تر خیلی دست و پا چلفتی. اصلا شاید بهتره من و تو دیگه با هم نباشیم.
هری با تعجب به جینی خیره شد و گفت:
چی داری میگی جینی؟ (جلو رفت). تو همیشه برای من همون جینی هستی که
دوستش داشتم و دارم. همونی که حاضرم بخاطرش جونمو از دست بدم. تو
میتونی هرکاری که دلت خواست با من بکنی. (باز هم جلوتر رفت). ولی بهت
اجازه نمیدم منو از داشتن خودت منع کنی.
جینی از پشت حلقه اشکی که روی چشمش جمع شده بود به هری نگاه
میکرد. در یک لحظه دوباره همان حس همیشگی به هری دست داد. حس خوشی
و مسرتی که پایان ناپذیر بود. هر لحظه به هم نزدیک تر می شدند. مهم نبود چه
اتفاقی میافتد هری فقط میخواست به جینی بفهماند که او را برای همیشه دوست
خواهد داشت. و بالاخره فاصله طولانی بین لبهای آنها طی شد و آنها همدیگر را
بوسیدند.

فصل هجدهم

دوئل واقعی

روزهای پی در پی می گذشت ولی اتفاق خاصی نیفتاده بود. تنها چیز نسبتاً مهمی که قرار بود اتفاق بیفتد دوئل رون با مالفوی بود و بعد از هم به پیشنهاد مگگوناگال دوئلی بین معلم ها.

نبرد رون و مالفوی آخرین مسابقه دور ابتدایی بود و بعد از آن قرار بود برنده های این مسابقات با هم دوئل کنند. رون به محوطه خالی که برای دوئل آماده شده بود رفت. مالفوی از طرف دیگر داشت با تنفر به او نگاه می

کرد. اسلاگهورن وقتی دید که هیچکدام تعظیم نمی کنند سوتش را به صدا در آورد. در یک چشم به هم زدن هر کدام به سمتی شیرجه رفتند و چند طلسم مختلف را پشت سر هم به سمت دیگری فرستادند. یکی از طلسمهای رون باعث شد دیوار سیاه شود و طلسم مالفوی باعث شد روی دیوار ترک کوچکی ایجاد شود. بعد از ده دقیقه دوئل که بیشتر شامل جاخالی دادن بود. رون یک طلسم بی صدا به سمت مالفویی که با پرندگانی که دور سرش میچرخیدند و گاهی هم نوکی به او میزدند مشغول بود (رون این طلسم را از هرمیون یاد گرفته بود)، فرستاد و طلسم خطا نرفت مستقیماً به شکم مالفوی خورد و او را از پا آویزان کرد. رون بالاخره این مسابقه را برده بود. آن شب در خوابگاه گریفیندور غوغایی بود و هری باید حسرت رفتن به آنجا را میکشید. ولی شور عجیبی در دلش بود که به خاطر دوئل فردا بین معلم های بود.

صبح روز بعد وقتی هری به سالن اصلی رسید سالن را خالی دید فقط یک نفر روی میز معلم ها نشسته بود. هری وقتی جلوتر رفت توانست چهره آبرفورت دامبلدور را تشخیص دهد. آبرفورت در افکار خودش غوطه ور بود. هری سعی کرد سر و صدایی ایجاد نکند.

مستقیم به سمت صندلی خودش رفت و روی آن نشست. آبرفورت هنوز متوجه حضور هری در آنجا نشده بود. چیزی به رسیدن دانش آموزان نمانده بود. هری به این فکر میکرد که اگر قرار باشد با آبرفورت مسابقه بدهد باید چه کار میکرد. ناگهان فکر جالبی به ذهنش رسید. شاید میتواند ذهن آبرفورت را بخواند. شاید به چیز جالبی فکر میکرد. هری با توجه به تمریناتی که کرده بود دیگر میتواند به راحتی به ذهن افراد معمولی رسوخ کند. حتی یک بار فهمیده بود که نویل میخواهد نظر رومیلدا وین را به خودش جلب کند.

ولی اینبار فرق میکرد. فردی که میخواست ذهنش را بخواند برادر آلبوس دامبلدور بود. کسی که حتی ولدمورت را قبل از دو برابر شدن قدرتش شکست داده بود و به احتمال زیاد از جادوی سنتی هم چیزهایی میدانست. هری نمی دانست چرا ولی حسی به او می گفت که این کار جالبی خواهد بود. بالاخره هری شروع کرد ، تمرکز کردن دیگر برایش خیلی ساده بود. سعی کرد چیزی که آبرفورت به آن فکر میکرد را بداند. اتفاقی نیفتاد ، هری چشمانش را باز کرد و به آبرفورت که هنوز در افکارش غرق بود نگاه کرد. دوباره تمرکز بیشتری کرد فکر میکرد مغزش در حال انفجار است. باز هم خواست فکر آبرفورت را بخواند.

اینبار موفق شده بود. ولی افکار خیلی سریع میرفتند و می آمدند. هری میتوانست صدای چیزی که آبرفورت به آن فکر میکرد را بشنود. صدای آبرفورت خیلی خشن بود:

نه اون احمق نمیتونه ادامه بده باید یک کاری بکنم. چطوره به یک نفر اطلاع بدم. نه نه اون میفهمه اون بهتر.....

صدای آبرفورت قطع شد. هری سریع به خودش آمد. آبرفورت با خشم به هری خیره شده بود. به سمت هری آمد، هری خواست فرار کند ولی فکر کرد که بهتر است بماند. آبرفورت جلوی هری ایستاده بود گفت:

آقای پاتر دیگه همچین کاری نکنید وگرنه مجبورم از ذهن خودم به طور جدی دفاع کنم.

بعد از گفتن این حرف با سرعت زیادی از در سالن خارج شد و هری را با ترسش تنها گذاشت. معنی این حرفهای آبرفورت چه بود؟ شاید دامبلدور مأموریتی به او داده بود. ولی اگر چنین چیزی بود حتما هری هم با خبر می شد. دامبلدور دیگر همه چیز را به او می گفت. مثلا هری می دانست مالفوی و مادرش در گریمولد قایم شده اند. ولی خیلی عجیب بود که آبرفورت همچین حرفی بزند. منظورش از پسر و اون یکی که اسمش را نبرد چه کسانی بود؟ هری باید این موارد را به دامبلدور اطلاع میداد.

ظهر شد قرار بود بین هر کلاس دوئل معلم ها انجام شود. تنها کسانی که در مسابقات شرکت نمی کردند تره لاونی و هاگرید بودند. در دور اول هری شرکت نداشت ولی فهمید اسلاگهورن و آبرفورت توانستند در این مرحله پیروز

شوند. بعد از اینکه هری کلاس بعدی را با هافلپافی ها گذراند به سالن رفت و آماده مسابقه شد. مسابقه اول بین او و پرفسور اسپراوت بود.

پرفسور اسپراوت به محل مسابقه رفت. هری نیز به مکانی که باید می رفت رفت و هردو به هم تعظیم کردند. مادام هوچ سوت آغاز مسابقه را زد و هری بلافاصله یک طلسم خلع سلاح به سمت اسپراوت فرستاد. اسپراوت به سختی آن را دفع کرد و یک طلسم بیهوشی به سمت او فرستاد. هری نیز آن طلسم را دفع کرد و در ذهنش گفت:

فینتونیا مپوس.

طلسم سرمه ای رنگی از چوبش خارج شد و به سمت اسپراوت رفت. اسپراوت یک سپر دفاعی درست کرد ولی طلسم آنقدر قدرت داشت که او را حدود پنج متری پرت کرد. همه با دیدن این صحنه دهانشان از تعجب باز شده بود. هری متوجه آبرفورث شد که داشت به خشم و دقت به اسپراوت نگاه میکرد. هری به او فرصت داد تا از جایش بلند شود و بعد در ذهنش گفت:

تریموس ریتامینوس.

ناگهان سه طلسم صورتی به طور همزمان از چوب هری خارج شدند. اسپراوت هم تعجب کرده بود هم ترسیده بود، با عجله سپر دفاعی درست کرد ولی فقط توانست جلوی یکی از طلسمهای را بگیرد. دو طلسم دیگر با قدرت زیادی به او خوردند و باعث شدند که او محکم به سقف سالن برخورد کند و به آنجا بچسبد. وقتی مادام هوچ سوت زد هری به سمت پرفسور اسپراوت رفت و او را با طلسمی از سقف پایین کشید. سپس گفت:

بخشید پرفسور... فکر کنم یه مقدار زیاده روی کردم.

اسپراوت که با تعجب به هری زل زده بود گفت:

نه نه اطلا مشکلی نیست... ولی تو این چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟

هری گفت:

به هر حال الکی که معلم درس دفاع در برابر جادوی سیاه نشدم که.

و لبخندی زد و رفت. وقتی هری از سالن خارج شد جینی ، رون و هرمیون به

سمتش آمدند. هرمیون با تعجب پرسید:

هری باور نکردنی بود. ولی تو این چیزا رو از تو کدوم کتاب یاد گرفتی؟

هری گفت:

هرمیون خب من علاوه بر اینکه به کتابهای ممنوع هاگوارتز دسترسی دارم از

کتابهای دامبلدور هم می تونم استفاده کنم.

رون گفت:

یعنی دامبلدور به تو همچین کتابی داده؟

هری گفت:

البته. اون میگه من باید برای نبرد آماده بشم.

بعد با دوستانش خداحافظی کرد و به کلاسش برگشت.

وقتی زنگ بعد خورد هری با اعتماد به نفس بیشتری به سالن رفت. حالا که

مکگوناگال هم پیروز شده بود مسابقه بین او ، هری ، اسلاگهورن و آبرفورث

بود. قرار بود ابتدا هری با اسلاگهورن دوئل کند سپس مکگوناگال با آبرفورث.

بعد از اینکه مادام هوچ سوت زد هری طلسم بیهوشی را به سمت اسلاگهورن

فرستاد. اسلاگهورن طلسم را به خوبی دفع کرد و بلافاصله یک طلسم سبز به

سمت هری روانه کرد. هری نیز با سپر دفاعی قویی آن را دفع کرد و در ذهنش گفت:

کیلومتالوس.

اسلاگهورن طلسم قرمز رنگ را به سمت خود هری بازگرداند. هری نیز بلافصله در ذهنش گفت:

بک از ناندیف کیلومتالوس.

سپر دفاعی هری طلسم را مستقیم به سمت اسلاگهورن فرستاد. اسلاگهورن دوباره سپر دفاعی برای خودش درست کرد ولی پس از برخورد طلسم به سپر در عوض اینکه به سمت هری برود دوباره به طرف اسلاگهورن یورش برد. اسلاگهورن که خیلی تعجب کرده بود دوباره سپر دفاعی درست کرد. اینبار طلسم سریع تر به سمت او رفت. اسلاگهورن این کار را تا پنج بار تکرار کرد ولی دیگر نتوانست جلوی طلسم که با سرعت سرسام آوری در حال حرکت بود را بگیرد. طلسم به او خورد و او از حدود دو متر پرت کرد ولی اسلاگهورن دیگر بلند نشد. مادام هوج بالای سر او رفت. دستها، پاها، انگشتان و دیگر اعضای بدن اسلاگهورن در حال بزرگتر شدن بود اما برعکس عمه مارچ و زنش نیز بالا می رفت. اسلاگهورن به زمین چسبیده بود و تکان نمی خورد. مادام هوج سوت زد. هری باز هم برنده شده بود.

دوئل بعدی بین مکگوناگال و آبرفورت بود که در طول آن مکگوناگال فقط در حال دفاع کردن از خودش بود ولی بالاخره آبرفورت او را شکست داد. هری با دیدن آن مسابقه فهمید که کار سختی در پیش دارد.

در ابتدای دوئل بعدی آبرفورت زودتر از هری به محوطه رفت. هری نیز بعد از او به مکان مورد نظر رفت و با سوت مادام هوچ دوئل آغاز شد. بلافاصله پس از سوت هر دو نفر شروع به طلسم فرستادن کردند. طلسمها اثرات مخربی بر دیوار میگذاشت. طلسمهایی که آبرفورت به کار می برد دیگر برای هری عجیب نبود چون اکنون او هم اکثر آنها را بلد بود. هری در ذهنش گفت:
ناندیف فینتونیا مپوس.

طلسم سرمه ای رنگ از چوبش خارج شد و به سمت آبرفورت رفت. کار آبرفورت تمام بود. ولی آبرفورت در عوض یک سپر دفاعی یک حاله صورتی رنگ درست کرد. طلسم هری به آن حاله صورتی خورد و هردو با هم نابود شدند. خیلی عجیب بود ولی به هر حال چنین کارهای از برادر بهترین جادوگر جهان بعید نبود. ولی هری باید سعی خودش را می کرد او نباید زحماتی که دامبلدور برای او کشیده بود را هیچ می کرد.
با این فکر دوباره حمله را شروع کرد و در ذهنش گفت:
استویپفای.

طلسم به راحتی توسط آبرفورت دفع شد و در عوض چند طلسم دیگر نیز به سمت هری فرستاده شد. هری بلافاصله سپر دفاعی بسیار قوی ایجاد کرد. ولی آبرفورت همچنان در حال فرستادن طلسمهای مختلف بود. سپر دفاعی هری همه را دفع می کرد ولی گویا طلسمها تمام نشدنی بودند. ناگهان فکری به ذهن هری رسید. به سمتی شیرجه زد و همزمان چندیدن طلسم رنگارنگ به سمت او فرستاد. سرعت عکس العمل آبرفورت باورنکردنی بود. به طوری که همه طلسمهای هری را دفع کرد. ولی اینبار هری بود که طلسم میفرستاد و آبرفورت

دفاع میکرد. در هر ثانیه حدود پنج طلسم بین هری و آبرفورت در حال حرکت بود. ناگهان آبرفورت چوبش را در هوا چرخاند و در برابر چشمهای متعجب هری همه طلسمها در بین راه کم کم ایستادند و ناگهان به سمت هری حرکت کردند. هری تازه طلسم بیهوشی را اجرا کرده بود و طلسم تازه از نوک چوبش بیرون رفته بود در نتیجه وقتی طلسم به سمت خودش برگشت هیچ کاری نتوانست بکند. آخرین چیزی که هری دید این بود که مادام هوچ سوتش را به سمت دهانش می برد. هری باخته بود.

فصل نوزدهم

معجون ویژه

وقتی هری به هوش آمد و به اطرافش نگاه کرد. مگگوناگال ، جینی ، رون و هرمیون را در کنار خودش دید. مگگوناگال قبل از اینکه هری دهانش را باز کند گفت:

عالی بود پرفسور پاتر باید بگم واقعا فراتر از انتظار کار کردید.

هری که تازه همه چیز یادش آمده بود گفت:

اوه البته... ولی این یعنی این که من شکست خوردم؟

هرمیون در حالی که زیر چشمی به مگگوناگال نگاه می کرد گفت:

آره دیگه پس چی؟... اما همونطور که پرفسور گفتن خیلی کارت عالی بود.

رون گفت:

بهد تبریک می گم هری حالا میشه تو رو با اون مقایسه کرد.

جینی که کمی کنجکاو شده بود ، گفت:

با کی؟

رون من من کنان گفت:

خب... با چیز دیگه... منظورم همون ولدمورته!

مگگوناگال پس از لرزیدن معمول سریع برگشت ، با ناراحتی به رون نگاه کرد و

گفت:

انگار این مرض آلبوس به شما هم سرایت کرده!

رون که سرخ شده بود سرش را می خاراند و فقط به مکگوناگال زل زده بود. سپس با نگاهی از هر میون کمک خواست. ولی گویا هر میون حاضر نبود از هیچکس حتی دوست پسرش در برابر یک معلم دفاع کند. بنابراین نگاه رون اینبار روی هری ایستاد. هری به مکگوناگال گفت:

ولی به نظر من این اصلا یک مرض نیست! وقتی ما نتونیم اسمشو صدا کنیم چطور میتونیم باهاش رو به رو بشیم؟
مکگوناگال با عصبانیت گفت:

نخیر پاتر... البته منظورم پرفسور پاتره. به نظر من این یک مریضیه و این مردم نیستن که باید با اون رو به رو بشن این فقط و فقط خودتی. میدونی که فرد منتخب و از این جور چیزها ولی حالا مهمترین چیز اینه که برید سر کلاستون قبل از اینکه دانش آموزان اعتصاب کنن.

مکگوناگال رفت. هری به ساعتش نگاه کرد حدود بیست دقیقه از زمان آغاز کلاسش گذشته بود. ولی فکر هری فعلا جای دیگری در میان حرفهای مکگوناگال بود. این بار کاملا حق با مکگوناگال بود. اصلا احتیاجی نبود که مردم دنیای جادوگری در برابر ولدمورت از خودشان حفاظت کنند این هری بود که باید کار را تمام می کرد و باید هرچه زودتر این کار را میکرد.

اسکریمزور بعد از ظهر همان روز در دفتر ساکت و آرامش نشسته بود و به خورشید نگاه میکرد. هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، در حقیقت کار زیاد بود ولی او نمی توانست حرکتی بکند. شاید در گوشه ای از این مملکت جادویی چند مرگخوار در حال اذیت و آزار خانواده ماگلی بودند یا شاید خود ولدمورت در حال زجر دادن و کشتن یکی از سران دولت بود. با این وجود تنها

کاری که وزیر جادوی کشور میتوانست بکند خیره شدن به منظره غیر حقیقی و تفکرهای تقریباً بیهوده و پوچ بود. تنها کاری که میکرد این بود که گاهی حکم اعدام یک مرگخوار به دام افتاده را امضا می کرد. اما یک نفر بود که می توانست او را از آن مخمصه نجات دهد ، تنها فردی که می توانست او را نابود کند ، پسری که بدن نسبتاً لاغر و عضلانی داشت. این عضلات در مصائب و مشکلاتی که پشت سر گذاشته بود به دست آورده بودند. اسکریم ژور برگشت و به در اتاقش خیره شد. چه خوب میشد اگر این پسر همین الان می آمد و خبر نابودی لرد سیاه را می داد. ولی این فکر کاملاً دور از باور بود حداقل برای مدتی تا هری پاتر آمادگی نابود کردن لرد سیاه را پیدا کند. در همین لحظه صدای در زدن از اعماق واقعیت آمد ولی او خیلی بیشتر از این حرف ها در رویا غرق شده بود. هری پاتر وارد اتاق شد درست جلوی چشمان اسکریم ژور ولی اسکریم ژور که دیدن کابوس ها و رویاها در واقعیت در این مدت برایش عادی شده بود سعی کرد او را در نظر نگیرد. ولی عجب هری پاتر واقعی بود. بالاخره هری شروع به حرف زدن کرد:

جناب وزیر! اتفاقی افتاده؟!!

اسکریم ژور خیلی تعجب کرده بود تا بحال تخیلاتش با او صحبت نکرده بودند این اولین بار بود که یکی از انسانهای مجازی که در تخیل او ساخته می شدند لب به سخن گشوده بود. بی توجه به هری گفت:

اه... لعنتی دیگه صحبت هم میکنن کم در دسر داشتم اینام بهش اضافه شدن.

هری که چیزهایی دستگیرش شده بود گفت:

خیلی خب اگه نمی خواهید خبرهای منو بهر مورد هاگوارتز بدونید من میرم.

اسکریم ژور سرش را بلند کرد و اندکی با تعجب به هری نگاه کرد سپس گفت:
یعنی تو واقعا هری پات... او ببخشید آقای پاتر اصلا متوجه نبودم میدونید که
امروزه خیلی مشکل دارم.

هری سرش را تکان داد و یک بار دیگر نقشه اش را در ذهنش تکرار کرد
سپس گفت:

خب یه چیزایی میخوامم بهتون بگم ولی اگه مشکلی دارید...؟
اسکریم ژور بلافاصله گفت:

نه نه اصلا...

نه میخواست هری پاتر را از دست بدهد نه این که مردم پشت سرش بگویند او
به قدری گیج شده که واقعیت را از خیال تشخیص نمی دهد. هری گفت:
پس بریم سر اصل مطلب ، اولی در مورد خودتونه که انگار یه مقدار پریشان
شدید.

اسکریم ژور به در و دیوار نگاه میکرد گویا از آنها کمک می خواست. هری ادامه
داد:

خب شاید کمکی از دست من بر بیاد از اونجایی که مشاور شما چند وقت پیش
اخراج شدن (دولوروس آمبریج) و دیگه هیچ کسی حاضر به گرفتن این پست
نیست من با توجه به شرایط شما این پست رو حاضرم قبول کنم.

اسکریم ژور که از شدت خوشحالی و هیجان سرخ شده بود قبل از اینکه هری
حرفش را تمام کند گفت:

عالیه آقای پاتر من نمیدونم چطور از شما تشکر کنم میدونید بدون مشاور واقعا

بهم فشار میامد.

هری گفت:

ولی یک شرط هم دارم.

و در حالی که صدایش را محکم ، خشن و جدی تر میکرد گفت:

اینکه هرچه سریعتر یه راه حلی برای درمان نیمفادورا تانکس پیدا کنید.

اسکریم ژور گفت:

ولی دیگه کاری نمیشه کرد اون مرگخوارها مردن دیگه زنده موندنشون جایز

نبود.

هری گفت:

من کاری به این چیزها ندارم جناب وزیر ولی اگه یک مشاور میخواهید باید

تصمیمتونو بگیرید.

بلند شد و به سمت در خروج رفت. سپس سرش را برگرداند و گفت:

راستی شنیدم درمانگرها تونستن یه معجون جدید بسازن که هر مرضی رو

درمان میکنه ولی متأسفانه فقط کمی از آن مانده و تا بیست سال دیگه هم

نمیشه از او درست کرد.

اسکریم ژور با قیافه وحشت زده ای گفت:

چی او معجون؟ ولی از اون میشه بهتر استفاده کرد مخصوصا در این شرایط

بهرانی!!

هری قبل از اینکه در را پشت سرش ببندد گفت:

اون معجون نمیتونه جلوی مرگو بگیره ولی فکر کنم یک اورور با تجربه و قوی

مثل تانکس بهتر بتونه این کارو بکنه.

وقتی هری در را پشت سرش بست و او را با تنهایی و دو دلی تنها گذاشت
افکار مختلف به ذهن اسکریم ژور هجوم بردند:

چه کار میشه کرد؟ از طرفی حرف پاتر درسته؟ نه نه یک بچه هفده ساله نمیتونه
وزیر جاوگری رو شکست بده! روفوس خودتو گول نزن خودتم خوب میدونی
که اون از همه ما بیشتر میفهمه. در ضمن اون که از در دوستی وارد شد. اه لعنتی
حق با توه باید این کارو بکنم اصلا چرا این پسر اینقدر شبیه دامبلدور شده؟!
ولی رشته افکارش با فریادی که از دهان خودش برخاست پاره شد:
ویزلی... ویزلی به مسئول سنت منگو بگو بیاد پیش من.

روزها برای هری به راحتی میگذشت. شنبه هفته بعد هری به نزد دامبلدور فت.
هری گفت:

سلام پرفسور. قبل از اینکه چیزی بگید باید یه موضوعی رو با شما در میون
بزارم.

دامبلدور با قیافه پدرا نه ای گفت:

البته هری بگو.

هری گفت:

راستش گفتنش یه مقدار سخته ولی در مورد آبرفورته.

دامبلدور کمی از آرامشش را از دست داد و گفت:

خب چه اتفاقی افتاده هری بگو.

هری گفت:

راستش فکر کنم ناراحت نشید حداقل امیدوارم اینطور باشه. روزی که قرار بود

دوئل کنیم من فکر کردم برای تمرین به ۴۰هـن آبرفورث وارد شم.

برخلاف انتظار هری ، دامبلدور اصلا ناراحت نشد. هری ادامه داد:

خب افکار عجیبی در ذهنش بود که باعث شد اینا رو به شما بگم. داشت با خودش می گفت: اون احمق نمیتونه ادامه بده باید با یکی اینو در میون بذارم و از این جو چیزا.

دامبلدور همچنان تغییری نکرد. سپس با تکان مختصری گفت:

خب همین؟

هری سر تکان داد. دامبلدور اضافه کرد:

راستش اتفاق به خصوصی نیست بعضی اوقات افکار عجیبی به سر انسانها میزنه و این موضوع تحت نظر من نیز بود.

هری خیالش راحت شد ولی حالت چهره دامبلدور آرامش خودش را نداشت البته این از ضعیف شدن دامبلدور در اثر نابود کردن گردنبند جدا بود. دامبلدور گفت:

حالا باید بریم سراغ درسامون.

هری گفت:

البته حالا از کجا شروع کنیم؟

دامبلدور گفت:

اول چیزی در مورد امتحان میان سالی که میخوام ازت بگیرم بگم. برای امتحان باید بریم و یکی از مقرهای مرگخوارها رو نابود کنیم البته من هم با تو میام ولی کمکی نمیکنم. پس برای نجات جونت سخت کار کن. امروز فقط تمرین میکنیم. همین تمرینات به تو در نابود کردن ولدمورت کمک خواهند کرد.

فصل بیستم

جادوی سنتی

هری آن روز را به همراه دامبلدور به تمرین طلسمهای مختلف پرداخت ، سرانجام دامبلدور نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به هری گفت که او استعداد بالایی دارد و میتواند از آبرفورت نیز موفق تر باشد. دامبلدور گفت: هری این واقعا عجیبه که معلم های هاگوارتز به تو توجه خیلی زیادی نکردن من میتونم در تو استعداد و قدرت جادویی فراوانی ببینم. چطور حتی خودم چنین چیزی رو متوجه نشدم؟!

هری گفت:

نمیدونم پرفسور.

دامبلدور گفت:

ولی من یه حدسهایی می زنم فکر کنم این به نیروی عشقت ربط داره.

هری گفت:

نیروی عشق؟ ها... اون قدرت مخفی رو میگوید!

دامبلدور که گویا کشف مهمی کرده بود با خودش حرف می زد:

بله فکر کنم همینه! درسته... وقتی تو میخوای قدرت زیادی به دست میاری. نه نه وقتی احساسی در وجودت ایجاد میشه قدرتهات با توجه به احساست تغییر میکنه و زمانی که اون احساس عشق باشه قدرت خیلی گسترده و عظیم خواهد بود.

سپس رویش را به طرف هری برگرداند و گفت:

وقتی داشتی تمرین می کردی چه حسی داشتی؟

هری گفت:

هیچی. ولی بعد از واقعه سال گذشته همیشه ته وجودم از دست و لدمورت

عصبانی هستم.

دامبلدور گفت:

همینه... درسته وقتی عصبانی میشی قدرت زیادی به دست میاری. فکر شو بکن

اگه به عشقت فکر کنی چه قدرت غیر قابل کنترلی به دست میاری. این واقعا به

تو در برابر و لدمورت کمک میکنه. خب حالا میتونی بری هری ولی خیلی

تمرین کن.

هری خداحافظی کرد، بلند شد و به طرف در رفت. در آستانه در به دامبلدور

نگاه کرد و او را در حال اندیشیدن یافت. این حالت زیاد اتفاق نمی افتاد ولی

معمولا از خبرهای عجیب و خوب و بدی حاکی بود.

روزهای هاگوارتز بالاخره پس از هفت سال برای هری کسل کننده شدند. برنامه

یکسان و نامتنوع باعث این احساس بد شده بود. مخصوصا که دانش آموزان

اسلیترینی و هافلپافی استعداد خوبی در خرابکاری از خودشان نشان می دادند)

البته در مورد اسلیترینی ها گاهی اوقات هری محرک بود). بهترین کاری که

هری میتواندست بکند این بود که به هاگرید یا دوستانش سر بزند بقیه اوقات یا

کلاس داشت یا در حال مطالعه بود. باعث این وضعیت نیز و لدمورت بود. او بود

که میبایست تاوان همه چیز را پس می داد. هری جملاتی نظیر این را مخصوصا

گاهی اوقات در ذهنش تکرار می کرد تا خشم او نسبت به و لدمورت بیشتر شود

و راحت تر او را بکشد.

تمرینات ذهن خوانی هری با دامبلدور طی هفته بعد به پایان رسید. اکنون طلسمهای زیادی را نیز یاد گرفته بود. قدرت جادویی او نیز با همین تمرینات پیشرفت فراوانی کرده بود به طوریکه دیگر برای اجرای طلسم پاترونوس نیازی به تمرکز نداشت.

شنبه بعدی نیز هری به نزد دامبلدور رفت. دامبلدور قصد داشت جادوی سنتی را به هری بیاموزد. وقتی هری وارد شد دامبلدور پس از سلام کردن گفت: راستی شنیدی که تانکس در حال بهبودیه میگن اسکریم ژور از معجون ویژه استفاده کرده! درسته؟

در این بین با چشمان نافذش او را زیر نظر گرفته بود و با نگاهی سرشار از شک و افتخار به هری نگاه میکرد. هری گفت: اوه... بله. خیلی جالبه. امیدوارم زودتر خوب بشه. دامبلدور ناگهان گفت:

ولی نمیدونم چطور اسکریم ژور رو راضی کردی که همچین کاری بکنه. هری با تعجب پرسید:

ولی شما از کجا میدونید؟ من که بهتون نگفته بودم من راضیش کردم؟ دامبلدور گفت:

چه انتظاری داری هری؟ فکر کردی میتونی چیزی رو از من مخفی بذاری؟ فکر کنم بعد از رون و هرمیون من از همه به تو نزدیکترم. البته بعد از مرگ سریوس. صحبت درباره مرگ سریوس و اینکه دامبلدور همه چیز را می دانست دیگر برای هری عادی شده بود. هری گفت:

خب بهش پیشنهاد دادم که مشاورش بشم اونم خیلی به همچین کسی نیاز داره
اونم توی این وضع دیگه چه بهتر که من باشم.

دامبلدور خندید و گفت:

عالیه هری خیلی خوبه. روزی که به هاگوارتز اومدی رو به خوبی یادمه. چقدر
قدت کوتاه بود ولی حالا مشاور وزیر جادوگری شدی. کی فکرشو میکرد؟ ولی
باید حواست باشه همیشه آدمهای حسود زیاد هستند مخصوصا توی وزارت
خونه پس کلاحتو سفت بگیر. حالا بریم سراغ جادوی سنتی اول چوب دستیتو
بذار کنار. چون بهش نیازی نداریم.

هری گفت:

یعنی بدون چوب جادو کنیم؟

دامبلدور گفت:

البته. در عوض این نوع جادو انرژی زیادی از یک جادوگر میگیره. ولی قبل از
اینکه این کارو شروع کنی بهت بگم که اجرای این جادو حدود بیست سال به
عمر طبیعی آدم اضافه میکنه. حاضری چنین اتفاقی بیفته؟

هری گفت:

اگه ولدمورت هم از این نوع جادو بلده من هم باید یاد بگیرم.

دامبلدور گفت:

متأسفانه اونم بلده. ولدمورت از هرچیزی که طول عمرشو زیاد کنه خوشش
میاد. حالا چه برسه به این که قدرت جادوییش رو هم افزایش بده.

هری گفت:

خب اون از کجا اینو بلده؟

دامبلدور جواب داد:

ولدمورت در نوجوانی این جادو رو از گریندل والد یاد گرفته. ولی خوشبختانه گریندل والد اونقدر زنده نموند که جادوی سنتی رو کاملا به ولدمورت یاد بده. گریندل والد واقعا جادوگر ماهری بود اون به حدی جسور بود که از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسید. مخصوصا این اواخر می خواست دنیا رو فتح کنه ولی موفق نشد.

هری با کمی خجالت گفت:

حتی از شما هم نمی ترسید؟

دامبلدور سری تکان داد و گفت:

بله حتی از من هم نمی ترسید. ولی همونطور که همیشه می گم هر جادوگر یا انسانی یک نقطه ضعف داره نقطه ضعف گریندل والد هم در این بود که همیشه خطر میکرد. اون برخلاف ولدمورت همیشه دوست داشت یک شریک در جنایتهایش داشته باشه. نکته جالب اینجا بود که من تغییر قیافه دادم و شریک اون شدم. وقتی که از میان محافظه‌هاش به راحتی عبور کردم. دیگه کاری نداشت که بکشمش. در اصل گریندل والد خیلی ساده لوح بود ولی ولدمورت بیش از اندازه زیرک. به همین علت که تا حالا گیر نیفتاده. حالا این چیزا رو ول کن بریم سراغ جادوی سنتی.

وقتی هری دقتش را بیشتر کرد دامبلدور ادامه داد:

برای این کار باید تمرکز بیشتری بکنی. در این نوع جادو از طلسمی استفاده نمیشه بلکه برای انجام دادن کاری باید روی اون تمرکز کرد حالا ببین.

دامبلدور پنجه دستانش را از هم باز کرد و به سمت چراغ خوابی که روی میزی در گوشه اتاق بود گرفت. چراغ خواب بلند شد و در هوا پرواز کرد. دامبلدور در حالی که داشت چراغ را در هوا می چرخاند و روشن و خاموش می کرد رو به هری کرد و گفت: البته این کار به این راحتی که می بینی نیست. این کار میتونه خیلی قوی تر ، خطرناک تر و حتی مفیدتر از جادوی با چوب باشه. سپس دستانش را دوباره به همان حالت رو به دیوار گرفت ، بخش وسیعی از دیوار بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی تخریب شد سپس به حالت اولیه بازگشت.

هری پرسید:

تو این نوع جادو جادوی نابخشودنی هم وجود داره؟
دامبلدور گفت:

اگه منظورت طلسم مرگ یا صلیبی و از این جور چیزا باشه باید بگم آره. ولی نه وزارت و نه هیچ جای دیگه نمیتونه این جادوها رو ردیابی بکنه یا اصلا بفهمه اجرا شدن. برای همین خیلی از قتلهای و لدمورت هنوز کشف نشده. اما من میدونم که تو از این طلسمها در برابر هیچ کس حتی و لدمورت استفاده نمی کنی.

با گفتن این جمله زیر چشمی به هری که سرش را پایین انداخته بود نگاه انداخت. بعضی اوقات فکر می کرد که چرا به او ذهن خوانی یاد داده چون دیگر نمی توانست به ذهنش وارد شود ، از طرفی هری نیز خیلی پیشرفت کرده بود.
هری سرش را بالا گرفت و گفت:

من هر چیزی که شما بگید رو قبول دارم ۱۴۸

دامبلدور گفت:

خیلی ممنون هری ولی لطفا از این به بعد وقتی تنهاییم منو آلبوس صدا کن.

هری با شرم خندید و گفت:

باشه آلبوس.

سپس هردو با هم به آرامی خندیدند. شاید این لحن فعلا برای آن‌ها ناشناخته بود. هری تا ساعت دوازده نیمه شب تحت نظر دامبلدور روی تمرکز کردن کار

کرد. این روش افزایش تمرکز شیوه ابداعی دامبلدور بود. ابتدا دامبلدور چند

طلسم روی هری اجرا کرد و سپس هری روی تخت سفت و بزرگی خوابید. بعد

از آن باید همه افکار را از ذهنش دور می‌کرد و به مدت چند ساعت به همان

حالت ماند.

فصل بیست و یکم

دریای خاطرات

وقتی هری از خواب بیدار شد احساس سنگینی و خستگی بی اندازه ای می کرد. ساعت حدود دوازده نیمه شب بود. دامبلدور از درون نقطه تاریکی از اتاق به سمت او آمد و گفت:

خب حالا دیگه قدرت ذهنی و تمرکز بالای خواهی داشت. حرف های دامبلدور با وجود خستگی هری خیلی سریعتر از سرعت معمول در ذهن او تحلیل شدند. هری نیز خودش تعجب کرده بود. دامبلدور گفت: میدونم چه احساسی می کنی ولی طبیعیه. حالا در زندگی روزمره هم راحت هستی.

هری تازه دلیل قدرت ذهنی قوی دامبلدور را می فهمید. وقتی هری روی صندلی نشست دامبلدور ادامه داد:

الان وقت مناسبی برای ادامه درس نیست باید بری به هاگوارتز و استراحت کنی. فردا هم میتونی سر کلاسها نری چون من ریموس رو میفرستم تا به جای تو درس بده. ولی بذار یه پیش زمینه ای از جادوی پیشرفته بهت بگم. برای این جادو باید طلسمی رو که میخوای انجام بدی در ذهنت مجسم کنی. در اصل طلسم اونجا ساخته میشه. سپس با تمرکز زیاد اون رو از ذهنت به دستات منتقل کنی و از اونجا بفرستیش بیرون. البته همیشه طلسمو از جاهای دیگه بدن هم خارج کرد ولی راحتترین قسمت دسته.

میشه همزمان چندتا طلسم فرستاد؟

دامبلدور گفت:

با یک جز از بدن نه مثلا با یه دست همیشه دوتا طلسم فرستاد. ولی اگه خیلی تمرکز کنی میتونی دو طلسم رو با هم از دو دست بفرستی اما این نیاز به انرژی و ذهن فعالی داره و تو نیازی نداری این کارو بکنی. جادوگران خیلی قوی به زحمت میتونن این کارو بکنن. حالا دیگه برو.

هری با خجالت گفت:

ولی اگه تو بخوای میتونم بمونم آلبوس.

دامبلدور نیشخندی زد و گفت:

اوه... شاید تو بتونی ولی من دیگه نمیتونم بیدار بمونم.

فردا هری استراحت خوبی داشت. بعد از خوردن نهار(که دابی برای هری آورد)

رون ، جینی و هرمیون در اتاق هری را به صدا در آوردند. هری گفت:

بفرمایید.

وقتی هر سه آنها وارد شدند. رون گفت:

سلام رفیق چیکار میکردی؟ چرا نیومدی سر کلاس؟

هرمیون با نگرانی گفت:

اوه هری نگران شدیم گفتیم شاید اتفاقی افتاده.

جینی گفت:

نه! نگران نشیدم!... فقط تو نگران شدی! من میدونستم هری میتونه از خودش

مراقبت کنه.

و بعد کنار هری روی تخت نشست و با افتخار و شیطنت خاصی که در
چشمانش موج میزد به او خیره شد. رون حالت عجیبی داشت ، گویا هنوز با
دوستی هری با جینی مشکل داشت. ولی هری خیالش راحت بود که حتی به
خاطر هرمیون هم که شده او چیزی به آنها نمی گفت. رون گفت:
خب تعریف می کنی چه اتفاقی افتاد ؟
هری نیز همه ماجرا را برای آنها تعریف کرد. هرمیون با تمام شدن سخنان هری
گفت:

وای!!!!!!!!!!!!!! هری این واقعا عالیه من یه چیزایی در این مورد توی قسمت
ممنوعه کتابهای هاگوارتز دیدم. اما چیز زیادی نوشته بود.
جینی گفت:

خیلی خوبه هری میتونی این جادوها رو بعدا بهم یاد بدی.
هری گفت:

نه ، نمیتونم! این نوع جادو رو فقط جادوگران اصیل میتونن انجام بدن.
رون که زیر چشمی به هرمیون نگاه میکرد گفت:

خب ما هم اصیل هستیم هم ماما هم پاپا ، پدر و مادرانشون جادوگر بودند.
هری گفت:

نه خیلی بیشتر از این حرفها کسانی که از نسل اولین جادوگران بودند. مثلا
دامبلدور از نسل فورپوس مجیک هست و من از نسل گریفیندور.
هرمیون گفت:

خدای من خیلی جالبه. پس بین تو دامبلدور حتما نسبت فامیلی وجود داره.
چون گریفیندور هم از نسل فورپوس مجیکه.

هری کمی فکر کرد و گفت: آره حق با توهه. خودم تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

رون گفت:

فورئوس مجیک دیگه چه کوفتیه؟!!!

بقیه روز به بحث در مورد این موضوع پرداختند. از فردا هری به کلاسهایش برگشت ولی از آنجایی که تعطیلات کریسمس نزدیک بود کلاسها انسجام گذشته را نداشتند. روز جمعه در بین یکی از کلاسها نامه ای از وزارت برایش رسید که حاکی از درخواست وزیر برای شروع کردن کار نیمه وقت هری به عنوان مشاور وزیر بود. شنبه بعد نیز هری نزد دامبلدور رفت. وقتی وارد اتاق شد دامبلدور گفت:

امیدوارم یه روز تعطیلی بهت خوش گذشته باشه.

هری گفت:

البته ولی خیلی برای یاد گرفتن جادوی پیشرفته عطش دارم. دامبلدور گفت:

اوه هری داری خیلی تند میری. هر چیزی به موقعش. فعلا چیزای ابتدایی رو یاد میگیری. از اونجایی که تمرکزت پیشرفت خوبی داشته با دو یا سه جلسه میتونم جادوی پیشرفته رو بهت یاد بدم. چون فقط کافیه اصول اونو بلد باشی و طلسمها با جادوی معمولی تفاوتی ندارن.

هری گفت:

فکر کنم حالا باید طریقه منتقل کردن طلسم رو از ذهنم به دستم یاد بگیرم.

درسته؟

دامبلدور گفت:

نه درست نیست! اول باید روش ساختن طلسم رو در ذهنت یاد بگیری انتقال اون مرحله دومه.

هری گفت:

ولی این که کاری نداره.

سپس چشمانش را بست و آرام زمزمه کرد:

یه طلسم سبز بزرگ. نفرین مرگ.

دامبلدور خندید و گفت:

به این سادگی ها هم نیست. باید به طلسم جسم بدی و بعدش در واقعیت

ترسیمش کنی. فعلا با طلسمهای ساده مثل دیفیندو شروع می کنیم.

هری شروع کرد ابتدای کار راحت بود ولی بعد از آن سخت تر بود و مرحله

بعدی نیز سخت تر. هری پس از کمی تمرین توانست دو مرحله اول را به خوبی

انجام دهد. ولی قسمت آخر کار کمی مشکل داشت. پس از مدتی دامبلدور از

جایش بلند شد و گفت:

فعلا تمرین کن تا من برگردم. این جلسه جادوی پیشرفته کاملا یاد میگیری ولی

توش مشکل خواهی داشت و جلسه بعدی روی مشکلات و سرعتت کار می

کنیم.

وقتی دامبلدور از در خارج شد هری به صورت ناخودآگاه تمرین را قطع کرد.

باز هم کنجکاویش می خواست مزاحمت ایجاد کند. به سمت کشویی رفت که

تشت سنگی درخشانی درون آن بود. مدتی بود که حس می کرد دامبلدور

چیزی را از او مخفی می کند که در سرپوششش تأثیر خواهد داشت. در کم

کشو مانند را باز کرد. دریای خاطرات دامبلدور مانند گذشته در آن می درخشید. چند بطری کوچک کنار آن بود. روی هر کدام چیزی که مربوط به خاطره بود، نوشته شده بود. هری بعضی از آنها را قبلا دیده بود ولی بعضی از آنها هنوز ناشناخته بودند. روی یکی اسم اسنیپ نوشته شده بود. هری آن را در تشت ریخت و برگشت و به در نگاه کرد. سپس به سرعت سرش را در محلول درون تشت فرو برد.

آسمان آبی بود و صدای پرندگان در فضا پیچیده بود. دامبلدور کمی جلوتر از هری در حال رفتن به سمت دریاچه بود. هری به دنبال او رفت. کمی بعد اسنیپ نیز به او پیوست. پیرمرد و مرد میان سال هردو ایستادند و مدت اندکی به یکدیگر خیره شدند. دامبلدور گفت:

خیلی خب. در مورد موضوعی که دیشب بهت گفتم خوب فکر کردی سوروس؟
اسنیپ با عصبانیت گفت:

بله.

دامبلدور گفت:

خب میخوای چیکار کنی؟

در این لحظه صدایی از پشت درختان آمد. هردو نفر به آن سمت برگشتند ولی وقتی اتفاقی نیفتاد به بحثشان برگشتند. هری می دانست که هاگرید پشت درختان بود و از این قسمت مکالمه را شنیده بود ولی از آنجایی که به فالگوش ایستادن علاقه ای نداشت سریع آنجا را ترک می کرد.

اسنیپ با لحن خشک و سردی گفت:

من نمیتونم اینکارو بکنم.

دامبلدور با جدیت خاصی گفت:

ولی تو به من قول دادی که هر کاری بهت گفتم بکنی تو باید اینکارو بکنی.

اسنیپ گفت:

نه این کارو از من نخواه من نمیتونم تو رو بکشم.

دامبلدور گفت:

پس چیکار میخوای بکنی؟ دوست داری همه بمیرن؟ سوروس من بهت دستور

میدم که این کارو بکنی. بهتره من بمیرم تا این که همه دنیا نابود بشه.

اسنیپ گفت:

من یه فکر بهتر دارم.

دامبلدور گفت:

گرچه فکر نکنم بشه کاری از این بهتر کرد ولی بگو.

اسنیپ گفت:

خب ما جامونو عوض میکنیم یعنی من با پاتر میرم سراغ جاودانه ساز و تو

میمونی هاگوارتز.

دامبلدور گفت:

ولی اینجوری که مرگخوارها به اینجا حمله نمی کنن.

اسنیپ گفت:

اما ما میتونیم از معجون مرکب استفاده کنیم.

دامبلدور لحظه ای به او خیره شد و سپس با آه کوتاهی که از دهانش خارج شد

بدنش را شل کرد و سرش را پایین گرفت و با لحن محکم و خشکی گفت:

نه سوروس من اجازه نمی دم تو خودتو بخاطر من بکشی. من دیگه عمری نخواهم داشت ولی تو میتونی زنده بمونی.

اسنیپ گفت:

ولی با مردن تو من دیگه نمیتونم زنده بمونم در هر صورت من میمیرم. من تحمل مرگ تو رو ندارم آلبوس.

دامبلدور به زمین خیره شد. کمی فکر کرد. اولین بار بود که هری اندوه واقعی را در چشمان آلبوس دامبلدور می دید. اسنیپ به دامبلدور نزدیک شد و ناگهان هردو با هم یکدیگر را خیلی محکم در آغوش گرفتند. دامبلدور در حالی که به وضوح گریه میکرد و اسنیپ را محکم بغل کرده بود گفت:

میدونستم که تو برگشتی... میدونستم. همون لحظه اول تو چشات خوندم. نمیدونم چطور میتونم جبران کنم؟

اسنیپ که اصلا گریه کردن به حالت چهره اش نمی آمد گفت:

آلبوس من به تو بیشتر از اینها مدیونم. اگه تو نبودى من الان بین صدها دیوانه ساز بودم. فقط یه خواهشی ازت دارم... لطفا به پاتر بگو که باید منو ببخشه...

بهش بگو که نمیتونستم باهش خوب رفتار کنم. بگو باید همه چیز طبیعی

میموند تا لرد سیاه نقشه رو نفهمه. من هنوز به پدر اون دین دارم. ولی اینو حتما بهش بگو... بگو که انتقام من و همسرم رو از لرد سیاه بگیره.

با این جمله آخر هری (با اینکه نمیدانست منظور اسنیپ از همسر چیست)

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند سیلاب اشک از چشمانش جاری شد.

ناگهان همه جا سیاه شد. هری فهمید که وقت رفتن است. وقتی چشمانش را باز

کرد چشمان آبی دامبلدور را در مقابل صورتش دید. چشمانی که به نظر نمی رسید تابحال گریه کرده باشند ولی متأسفانه چنین بود.

فصل بیست و دوم

داستان اسنیپ

مدت کوتاهی به همین منوال گذشت. عاقبت هری به آرامی گفت:
متأسفم نمی خواستم فضولی کنم.
و سپس منتظر تأثیر حرفش در حالت دامبلدور شد. دامبلدور گفت:
میدونم که خیلی کنجکاوی ولی این باعث نمیشه به اموال و خاطرات خصوصی
من تجاوز کنی. در این مورد می بخشمت هری چون به هر حال ، دیر یا زود
تو باید از این مسأله اطلاع پیدا می کردی.
بار دیگر اشک در چشمان دامبلدور جمع گشت:
سوروس خودش اینطور خواست. فکر کنم خودت همه چیزو فهمیده باشی.
هری که کمی خیالش راحت شده بود گفت:
فقط منظور پرفسور اسنیپ رو از کلمه همسرم نفهمیدم.
دامبلدور گفت:
بله دلیل اصلی برگشتن اسنیپ به سمت ما همین بود. بر خلاف او چیزی که تو
یا خیلی های دیگه فکر میکردن سوروس آدم خیلی احساساتی بود. به طوری
که حتی وقتی به ولدمورت پیوست عاشق شد و تو دیدی اون حاضر شد
خودشو فدای من بکنه. اون عاشق یه ساحره ماگل زاده شده بود. با توجه به
طرز تفکر ولدمورت در مورد انسانها ، اسنیپ نمی تونست آشکارا به عشقش
برسه در نتیجه ازدواج اونها مخفیانه صورت گرفت. حدود دو سال همینطور با
هم زندگی کردند اما متأسفانه بعضی اوقات چیزهایی که ولدمورت میگه خیلی

به واقعیت نزدیک هستند. مثلاً همین حرفی که همیشه میزنه که میگه هیچ چیزی از لرد سیاه مخفی نمی مونه. سوروس از قدرت اون در ذهن خوانی خبر نداشت. وقتی لرد سیاه این موضوع رو فهمید خیلی عصبانی شد. خدا به سوروس رحم کرد که مدت کوتاهی قبل از این موضوع پیشگویی در مورد تو رو به ولدمورت خبر داده بود. در اون زمان سوروس دست راست ولدمورت بود و خیلی از مرگخوارها به جایگاهش حسادت می ورزیدن. ولدمورت هم با اینکه عصبانی بود ولی اسنیپو نکشت اون در تصور خودش به سوروس رحم کرد و فقط زنش رو کشت در حالی که سوروس برعکس این رو می خواست. میدونی هری همسر اون حامله بود احتمالاً اون بچه الان هم سن تو میشد. اسنیپ مدت کوتاهی نیز در نزد ولدمورت بود ولی پس از مدتی مخفیانه پیش من اومد و حدود یک ماه برای محفل جاسوسی کرد. کارهای اون به قدری شجاعانه و مهم بودند که باعث شد من در دادگاه مرگخوارها مقابل وزیر جادوگری (بارتی کروچ) بایستم. بقیه جریان رو هم خودت می دونی. هری گفت:

ولی اگه اسنیپ آدم خوبی بود چرا مرگخوار شد؟

دامبلدور گفت:

البته این فقط و فقط برمیگرده به رفتار پدرت و گروهش با اون. اون همیشه در مدرسه از اونا سرکوفت میخورد. تحقیر شدن بدترین مجازاتیه که میشه برای یک فرد در نظر گرفت. اون هم میخواست از همه دنیا انتقام بگیره، میخواست به همه بفهمونه که خیلی با عرضه هست. ولی پیوستنش به ولدمورت به جز یک

تصمیم که از روی عصبانیت گرفته شده بود ، چیزی نبود. بعدها از تصمیمش خیلی پشیمون شد ولی خیلی دیر شده بود.

هری گفت:

پس علاقه اون به جادوی سیاه و خون اصیل چی؟ اینا هم از روی عصبانیت دوست داشت!!

دامبلدور کمی جدی شد و گفت:

نه. می بینی هری هر فرد در هر مقطع سنی به یک چیز علاقه داره که بعدا ازش دلزده میشه. مثلاً تو حالا میتونی بدون کیدیچ به زندگی روزمره ات ادامه بدی ولی مدتی پیش هرگز حاضر نبودى کیدیچ رو ترک کنی. سوروس هم همینطور بود اون در خانواده خوبی بزرگ نشده بود مادرش دورگه بود و وقتی پدرش این موضوع را که قبل از ازدواج از او مخفی مانده بود ، فهمید تصمیم گرفت مادرش رو طلاق بده. همه این موارد و فشارهای پدرش مبنی بر ازدواج با یک فرد خون اصیل باعث شد تا اون برای پر کردن خلأ درون وجودش به جادوی سیاه روی بیاره. میتونی درکش کنی؟

هری وقتی کمی فکر کرد فهمید که حق با دامبلدور است. دامبلدور ادامه داد:

تنها چیزی که در این روزها میتونه منو آرام کنه فکر کردن به احساس ولدمورته وقتی تو داری اونو میکشی. من مطمئنم که تو موفق میشی. ولی یادت نره انتقام همه رو بگیری. وبا گفتن این جمله خنده زیبایی روی لبهایش نقش بست.

هری گفت:

ممنون. حتما این کارو میکنم.

دامبلدور گفت:

خیلی خب حالا برو دیروقته. خیلی تمرین کن چون هفته دیگه میخوام روش انتقال دادن طلسم رو بهت یاد بدم.

باز هم یک روز دیگر در هاگوارتز و حالا هری کاملا احساس معلم ها را درک می کرد. روابط جینی و هرمیون (بعد از دوئلی که با هم داشتند) دوباره به حالت عادی برگشت ولی علت دعوا برای رون و هری به صورت یک راز دست نیافتنی ماند. هیچ خبر جالب یا عجیبی نبود به جز اینکه روابط لونا لاوگود و نویل صمیمی تر شده بود. بعضی اوقات که هری آنها را در کلاس یا راهرو میدید مجبور بود با نام بزرگ صدایشان کند ولی چشمکی نیز به همراه این خطاب نام میفرستاد.

مسابقات دوئل نیز به اواخر کارش نزدیک می شد و هری جایزه جالبی برای برنده در نظر نداشت. در حقیقت منتظر بود تا برنده مشخص شود و چیزی برای او بخرد که به کارش بیاید.

دابی هم هر روز برای هری غذا می آورد. هری در تمام اوقات بیکاریش مشغول تمرین جاوی پیشرفته بود. گرچه نمی توانست از فکر اسنیپ و زندگی سخت او بیرون بیاید.

هفته بعد روز شنبه هری صبح زود پیش دامبلدور رفت. دامبلدور گفت:

سلام. تمرینات چطور پیش رفت؟ آماده ای برای مرحله بعد؟

هری گفت:

خوب بود. دیگه مشکلی ندارم. فکر کنم آماده ام.

دامبلدور گفت:

خیلی خب این قسمت سخت تره و به اثری بیشتری نیاز داره. باید تمرکز زیادی داشته باشی. کافیه تصور کنی که طلسمی واقعا وجود داره و داره به صورت یک انرژی از دستت رد میشه. به مرور این کار هم برات عادی میشه. حالا با طلسم دیفیندو شروع کن.

هری گفت:

یه سوال. همیشه طلسمهایی مثل لوموس رو که دیده نمیشن اجرا کرد؟
دامبلدور گفت:

چرا ولی این کمی سخته. باید طلسم رو همون طور که در آخر میبینی تصور کنی. ببین.

و دامبلدور دستانش را که مانند چراغی روشن شده بودند نشان داد. هری در این کار تا حدی موفق بود و جدیدا خودش نیز احساس می کرد به نبوغ عجیبی دست یافته است. پس از کمی تمرین در حالی که هری می توانست طلسم ضعیف دیفیندو را به طور نصفه اجرا کند ، دامبلدور گفت:

خیلی خوبه هری اگه همینطور پیش بری بهت قول میدم حداکثر تا دو هفته دیگه جادوی سنتی رو بلدی.

بعد با حالتی که گویا نقشه ای میکشید به سقف خیره شد و دوباره ادامه داد:

راستی هری در مورد مشاورت با وزیر نقشه هایی داری یا نه؟

هری گفت:

نه ، تو چطور آلبوس؟ (اسم آلبوس تقریبا برای او و دامبلدور عادی شده بود).

دامبلدور گفت:

راستش این کار وظیفه توئه ولی اگه بخوای میتونم مشاور ، مشاور وزیر بشم.

هر دو با هم خندیدند. دامبلدور گفت:

به نظر من اسکریم ژور برای ریاست بخش اورور ها مناسب تر بود. اون هیچ چیزی از سیاست ، اقتصاد و استراتژی جنگ نمی دونه. در این شرایط بهتره در سیاست و استراتژی جنگ راهنمایی بشه. اقتصاد در این شرایط جایگاه مهمی در دنیای جادویی نداره. در نتیجه کار ما اینه:

- 1- وزارت باید با کشورهای همسایه ارتباط برقرار کنه و از اونا کمک بخواد. چون بعد از انگلستان لرد ولدمورت سراغ کشورهای اطراف میره.
- 2- ما باید از ورود و خروج هر موجود جادویی سیاهی از کشور به شدت جلوگیری کنیم. گروههای تجسس و جانور شناسان باید این موجودات رو نابود کنن.

3- اوروها باید مراقب اطراف شهرهای مهم مثل هاگزمید باشن.

4- نیاز ما به اورور ها به شدت محسوسه پس باید هر جور شده ، حال با

حقوق زیاد یا با پذیرش بیشتر آنها ، این نیاز رو بر طرف کرد.

فعلا همین چهارتا دستور العمل کافیه. دیگه اگه سوالی نداری میتونی بری ولی

خیلی تمرین کن.

هری گفت:

نه. سوال دارم. اول اینکه چطور کسی نفهمیده عکس تو در اتاق مدیر و بالطبع

خیلی جاهای دیگه نیست؟ بعد میخواستم یکم در مورد محفل و کارهاش اگه

میشه برام توضیح بدی. فقط برای هماهنگی.

دامبلدور گفت:

خب در مورد تابلوم ، در حقیقت تابلو هست ولی هنوز کسی اونقدر باهوش در وزارت پیدا نشده که بتونه عکس جادوگری رو از عکس ماگلی تشخیص بده! در مورد محفل باید بگم اگه میخوای عضوش بشی این فکر از سرت بیرون کن چون فکر نکنم اصلا وقت کنی فعالیتی داشته باشی. ولی اگه فقط اطلاعات میخوای باید بگم محفل دیگه نمی تونه کارشو آشکارا انجام بده چون فرض بر این هست که من مردم و محفل رو هم خودم تأسیس کردم و جانشینی ندارم. ولی در کل دیگه ریموس جاسوسی گرگینه ها رو نمی کنه. اکثر افراد دارن با نیروهای سیاه مبارزه می کنن. بعضی ها هم دارن در وزارت خانه کارها رو به سود ما پیش میبرن مثل کینگزلی.

هری فوراً گفت:

و مالفوی و مادرش چطور؟

دامبلدور گفت:

اوووه... باز همون بحث قدیمی. هنوز بهشون اعتماد نداری؟

هری گفت:

نه. و تا وقتی که دلیلی نباشه نخواهم داشت.

دامبلدور گفت:

خب پس دلیل میخوای پس بذار برات تعریف کنم.

هری روی صندلی تکانی خورد و خودش را برای شنیدن یک ماجرای تکان

دهنده دیگر حاضر کرد.

فصل بیست و سوم

جناب وزیر

دامبلدور آغاز کرد:

سالها پیش قبل از اینکه تو به دنیا بیای یا حتی لرد و لدمورتی وجود داشته باشه وقتی پدر و مادرت در هاگوارتز تحصیل می کردن ، پسر بلوند مرموزی در گروه اسلیترین بود که الان یکی از بهترین مرگخواران و لدمورته. این پسر همیشه با پدر تو سر ناسازگاری داشت همون طور که پسرش دراکو با تو داشت. لوسیوس مالفوی از پسرش نامردتر بود ، اون هیچ وقت درست رفتار نمی کرد و همیشه از پشت خنجر می زد. برای همین بود که همیشه یواشکی برای پدرت در دسر درست می کرد. در عوض پدر تو همه چیز رو از چشم سوروس می دید. مالفوی وقتی درسش رو تموم کرد مستقیما به و لدمورت پیوست.

مرگخوارها به سه گروه تقسیم میشن. گروه اول که اکثریت رو تشکیل میدن کسانی هستند که برای ترقی بیشتر خواستن زیر سایه یک بزرگ دیگه رشد کنن ولی بعدا فهمیدن که لرد و لدمورت گزینه مناسبی نیست و گروه دوم که تعدادشون کمتره کسانی هستند که هنوز هم اینو نفهمیدن. اما گروه سوم که تعداد انگشت شماری هستند شامل افراد میشه که از روی رغبت و میل به سیاهی و پلیدی به و لدمورت پیوستن ، کسانی مثل بلاتریکس و مالفوی. این افراد میتونن از خود و لدمورت هم خطرناک تر باشن چون و لدمورت خطر نمی کنه اون

جونشو دوست داره ولی اونا نه. اونا حتی حاضرن بخاطر اون بمیرن. یک
شستشوی مغزی کامل؟! اینطور نیست هری؟

به همین علت حالا که مالفوی از آزکابان فرار کرده و فهمیده که همسر و
فرزندش در محفل هستند به دنبال آنهاست تا بکشدشون. به نظر اون تنها کاری
که میتونه بکنه اینه که زجرشون نده.

هری گفت:

ولی این که هیچ ربطی به اونا نداره بحث من در مورد دراگو مالفوی و نارسیسا
بلکه.

دامبلدور گفت:

بله هنوز بحث من هم تموم نشده. نارسیسا در یک خانواده خون اصیل دوست
بدنیا اومد و وقتی که لوسیوس اونو دید و به خواستگاریش رفت پدر و مادرش
مجبورش کردن که باهاش ازدواج کنه. احتمالاً فکر میکردن که فرصت فامیل
شدن با یک خانواده اصیل درجه یک رو از دست میدن. مسأله مرگخوار بودن
لوسیوس ابتدا از آنها پنهان بود ولی وقتی پدر و مادر پیر نارسیسا مردن
لوسیوس به راحتی جریان رو بهش گفت چون میدونست اون جایی نداره که
بره. نارسیسا واقعا نمی تونست کاری بکنه. به همین علت مجبور شد با
لوسیوس بمونه. مدتی بعد لوسیوس اونو مجبور کرد مرگخوار بشه و وقتی که
دراگو به دنیا اومد بر خلاف علاقه نارسیسا، مالفوی اونو هم به لرد سیاه معرفی
کرد تا در آینده مرگخوار بشه. اگه دقت کنی میبینی که هیچکدوم از این دو نفر
تقصیری ندارن. و من این موضوع رو از طریق سوروس فهمیدم.

هری گفت:

ولی چرا باید لوسیوس مالفوی چنین آدم بدی باشه؟ مگه اونم مثل ولدمورت
زندگی سختی داشته؟

دامبلدور گفت:

نه. البته که نه! بعضی آدمها ذات پلید و شیطانی دارن. اونا از ولدمورت هم
بدترن. میشه خباثت ولدمورت رو به حساب یتیم بودن و زندگی بدش گذاشت
ولی اونها چی؟

هری کمی فکر کرد و گفت:

حالا فکر کنم کمی قانع شدم که بیگناهن.

دامبلدور نگاه سختی کرد و گفت:

اوه هری تو چقدر سر سختی؟ فکر کنم یه روزی رو دست مدآی مودی بلند
شی!!!

چهارشنبه آن هفته هری درسی نداشت زیرا مربی آپارات از وزارت خانه برای
تعلیم سال ششمی ها آمده بود. در نتیجه هری موقعیت را برای دیدار با اسکریم
ژور مناسب یافت.

صبح آن روز بعد از صبحانه و کمی گپ زدن با هاگرید هری به سمت وزارت
خانه روانه شد. آن روز وزارت خانه خلوت تر از همیشه بود. اکثر

آسانسورهای طلایی خالی بودند و مراجعان را به سمت خود جلب می کردند.

هری در راه یک بار برای خودش صحبت هایش را چک کرد. همه چیز سر
جایش بود. وقتی هری به خودش آمد جلوی در دفتر اسکریم ژور بود. هری

در زد ولی منتظر جواب نشد، بلافاصله وارد شد. اینبار در چشمان وزیر

جادوگری بجای شوق حاصل از رویتوی هری، ترس و اضطراب موج می زد.

هری روی یکی از صندلی های براق دفتر اسکریم ژور نشست:
سلام آقای اسکریم ژور من اومدم اینجا تا آمادگیم رو برای شروع کار اعلام
کنم. ولی چند تا شرط دیگه میخوام اضافه کنم.
اسکریم ژور با صدایی که می لرزید(هری دلیل این واکنش ها را نمی دانست
ولی چیزهای بدی را پیش بینی میکرد) گفت:
البته بفرمایید.

هری که با شک به او نگاه می کرد گفت:
اینکه من نمیتونم همیشه پیام وزارت خونه و اینکه من بهتون پیشنهادهایی میکنم
که امیدوارم بتونن بهتون کمک کنن و در تصمیم گیری ها سعی می کنم دخالت
نکنم.

اسکریم ژور با حالت رویا گونه ای گفت:
خیلی خب قبوله. حالا اگه چیزی میخواید بگید ، بفرمائید.
هری گفت:

خب اول چهارتا پیشنهاد دارم.

- 1- از کشورهای همسایه کمک بگیریم.
 - 2- با موجودات جادویی سیاه به شدت برخورد کنیم.
 - 3- از شهرهای مهمی مثل هاگزمید بیشتر مراقبت کنیم.
 - 4- هر جور که شده باید مردم رو به اورور شدن ترقیب کنیم.
- اسکریم ژور لحظه ای به هری خیره مانده بود و سپس گفت:

خیلی خب همه چیز رو فهمیدم. حالا میتونید برید.

هری نگاهی کنجکاوانه به او کرد و گفت:

مطمئن هستید حالتون خوبه؟

این حالت برای او بسیار آشنا بود. این وضعیت را در مردی با خصوصیات اخلاقی همین فرد سالها پیش دیده بود. مردی که علاقه شدیدی به کشتن مرگخواران داشت. بارتی کروچ هنگامی که در جنگل او را دیده بود. وقتی با طلسم فرمان دست و پنجه نرم می کرد.

وقتی اسکریم ژور بلند شد و با چشمانی از کاسه در آمده به او زل زد شک هری به یقین تبدیل شد، دیگر زمانی برای تردید نبود. بلافاصله هری چوبش را در آورد و به سمت اسکریم ژوری که تحت طلسم فرمان بود گرفت.

فردای آن روز هری، لویین، مکگوناگال و بسیاری از افراد آشنا و نا آشنای دیگر دور تختی در قسمت ویژه سنت منگو دور تختی که وزیر جادوگری (که طی مبارزه سختی با فرد برگزیده داشت مجروح شده بود) روی آن خوابیده بود، ایستاده بودند و هر لحظه منتظر به هوش آمدن او بودند. مکگوناگال در حالی که به شکم پاره شده اسکریم ژور اشاره میکرد به هری که چند خراش روی صورتش داشت گفت:

خب مجبور بودی از این طلسمها استفاده کنی؟ اینهمه طلسم دیگه بود.

هری گفت: خب انتظار داشتید در برابر کسی که مدام طلسم مرگ به سمتم

میفرستاد از طلسم خلع سلاح استفاده کنم؟!

چند نفر در اتاق سعی می کردند که جلوی خنده شان را بگیرند. ولی افراد

دیگری از قبیل لویین و تانکسی که به علت ضعف روی صندلی چرخ دار راه

می رفت به وضوح می خندیدند. ناگهان مودی که چشم سالمش روی وزیر بود گفت:

تکون خورد!!!

همه به سمت اسکریم ژور نگاه کردند. اسکریم ژور با چشمان باز به افراد درون اتاق نگاه می کرد. ناگهان لبخند احمقانه ای زد و گفت:

سلام بچه ها کدومتون بستنی یخی میخواست؟

بعد محکم با انگشتش اشاره اش به چشم چرخان مودی که از تعجب در کاسه می چرخید ، زد و آنرا روی زمین انداخت سپس روی تخت خوابید و قه قه دیوانه واری را آغاز کرد.

روز بعد(جامعه جادوگری به مدت یک هفته تعطیل شده بود) همه افراد محفل که از زنده بودن دامبلدور خبر داشتند در گریمولد پلیس جمع شده بودند. اکثر افراد روزنامه پیام روز را که از دیوانگی وزیر جادوگری بر اثر طلسم ایمپریوس خبر میداد ، در دست داشتند.

مودی در این بین گفت:

آلبوس فکر نمی کنی الان دیگه وقتشه که خودتو نشون بدی؟

دامبلدور گفت:

نه. با این خبر دیگه مردم دیوونه میشن!!!

دامبلدور نگاهی به هری و آبرفورت انداخت. هری نمی دانست چه اتفاقی بین آنها می گذشت ولی احساس خوبی نسبت به آن نداشت. البته در عین حال فکرش پیش خبرنگارانی بودند که هری از دست آنها فرار کرده بود. تنها

روزنامه ای که توانسته بود با او مصاحبه کند پیام روز بود. لوپین او را از دست بقیه نجات داده بود.

لوپین گفت:

پس میخوای چکار کنیم؟

دامبلدور گفت:

این جمع از بهترین و شایسته ترین افراد تشکیل شده پس بهتره وزیر از بین ما انتخاب بشه. ولی چند نفری باید حذف بشن. من که مثلا مردم. لوپین و مدآی رو کسی متأسفانه قبول نداره. هری بخاطر وظیفه اش معذوره (هری نفسی راحت کشید) از طرفی سنش هم کمه. مینورا هم مدیر هاگوارتزه و به اندازه کافی سرش شلوغه. مولی هنوز باید به بچه هاش برسه. تنها کسانی که در نهایت میمونن آرتور و کینگزلی هستن. حالا دیگه انتخاب با شماست. افراد یک به یک مورد نظرشون رو از بین این دو نفر می گفتند. در آخر آقای ویزلی بیشتر طرفدار داشت. هری هم او را انتخاب کرده بود. دامبلدور گفت:

خب پس وظیفه معرفی و قبولاندن آرتور به عنوان وزیر به جامعه جادوگری، بر عهده مشاور وزیر یا همون فرد برگزیده است. دیگه خداحافظ. هری آهی کشید و همراه با دیگران بلند شد تا به اتاق دوستانش که منتظر او بودند، برود.

باز هم کارها گردن او افتاده بود.

فصل بیست و چهارم

روزهای سخت

فردای آن روز هری در حالی که همه خبرنگاران پشت سرش راه می افتادند. به وزارت رفت و یکراست به سمت سالن کنفرانس حرکت کرد (مد آی مودی او را هدایت می کرد).

چند تن از بزرگان و کله گنده ها دور میزی نقره ای نشسته بودند. از سقف بیش از پنجاه لوستر بزرگ آویزان بود. حدود پنج خبرنگار هم وارد اتاق شدند و از افتخار به خود می بالیدند. در بین افراد دور میز هری چند نفر از جمله کورنلیوس فاج ، دولوروس آمبریج ، پرسی ویزلی و دالویش (محافظ شخص وزیر که اسکریم ژور معمولاً از او استفاده نمی کرد) را شناخت. از بعضی نگاهها به راحتی میتوانست بفهمد که ، از اینکه پسری هفده ساله برای آن ها صحبت میکرد ناراحت شده بودند. بالاخره هری نگاهی به کل جمعیت کرد و گفت: آقايون و خانم ها خوش آمدید. ابتدا به همه مرگ وزیر جادگری رو تسلیت میگم. از اونجایی که همه میدونید ما برای چی اینجا جمع شدیم مستقیماً میرم سر بحث اصلی...

دولوروس آمبریج با لحن بدی حرف هری را قطع کرد و گفت:

و من که نمیدونم ، چی؟

سپس در حالی که انتظار داشت همه به هری بخندند به جمعیت نگاه کرد ولی بعد متوجه شد که هری تسلط بیشتری بر روی جمع دارد در نتیجه ساکت شد.

هری گفت:

خب بحث ما در مورد جانشین وزیر.

با گفتن این جمله چشم بعضی ها به وضوح بازتر شد. هری ادامه داد:

و از اونجایی که مشاور وزیر مسئول انتخاب این فرد هست من دیشب جلسه ای با چند نفر داشتم.

آمبریج که دوباره تصمیم گرفته بود هری را اذیت کند گفت:
اوه... البته با چندتا بچه.

اینبار جمعیت نتوانستند خود را کنترل کنند. خنده سرد آمبریج در این بین برای هری واضح تر بود. با خونسردی رویش را به سمت او برگرداند و گفت:
برای اطلاعاتون باید بگم که در غیبت وزیر مشاور اون که من باشم مسئولیت رو عهده دارم. حالا هم تصمیم گرفتم شما رو برای همیشه از وزارت اخراج کنم.
یک لحظه سالن ساکت شد. سپس آمبریج خنده وحشیانه ای سر داد و با صدای خیلی بلندی گفت:

برای چی تو حق نداری این کارو بکنی. احمق!! بیشعور!! دیوونه!!
هری گفت:

شما چندین جرم دارید: 1- توهین کردن به وزیر موقت. 2- ایجاد اختلال در هنگام جلسه. 3- شکنجه کردن یک پسر بچه پانزده ساله که برمیگرده به دو سال پیش. 4- توهین کردن به کسانی که من باهاشون جلسه داشتم و غیره.
آمبریج نگاهی خشم آلود به هری انداخت. وضعیت درست مثل دو سال پیش بود ولی حالا نقش ها عوض شده بود. این آمبریج بود که بخاطر حرفی که زده بود، تنبیه می شد. خبرنگاران با اشتیاق تمام صحنه را میدیدند و از همه چیز

هری این حالت را به یاد داشت وقتی که آمبریج به حد مرگ عصبانی میشد. ناگهان حرکت عجیبی از آمبریج سر زد، چوبش را بالا گرفت و سریعا چند طلسم به سمت هری فرستاد. قدرت هری در تمرکز باعث شد بتواند به سرعت فکر کند. چوبش با دستش فاصله نسبتا زیادی داشت. فقط یک راه مانده بود: جادوی پیشرفته...

سریعا سپر دفاعی درست کرد طلسمها به آن خوردند و به اطراف رفتند. اینبار همه با تعجب به هری نگاه میکردند حتی آمبریج هم شیفته جادوی بدون چوب شده بود. هری به سرعت و یواشکی چوبش را در دستش گرفت و طوری بالا آورد که بقیه آن را ببینند. می دانست که اگر جادوی پیشرفته را جلوی دیگران انجام دهد همانطور که دامبلدور گفته بود جایش در آژکابان بود. با دیدن چوب در دستان او نگاه همه خالی شد و هری فهمید حرکتش به موقع بوده است. چند تن از اورور ها که برای امنیت آنجا بودند آمبریج را بردند. هری می دانست که او را به آژکابان میبرند. حمله به وزیر جادوگری کار خطرناکی بود.

هری در حالی که موهایش را از صورتش کنار میزد ادامه داد: بله از بحث خارج نشیم. دیشب وزیر جادوگری انتخاب شد و حالا من ایشون رو به شما معرفی میکنم. (همه چشمها روی هری قفل شده بود) ایشون قبلا لیاقتشون رو با کارهایی که کردن نشون دادن. آقای آرتور ویزلی از این به بعد وزیر جادوگری خواهند بود. چند نفری دست زدند ولی بقیه هنوز قادر به حرکت نبودند. کم کم آنها نیز به جمعیت اضافه شدند. هری گفت: و حالا من شما رو با جناب وزیر تنها میزارم.

آقای ویزلی که کمی سرخ شده بود کنار هری رفت. هری به آرامی در گوشش گفت:

خداحافظ. من دیگه میرم. و دستی پشت او زد.

وقتی هری از سالن خارج شد صحنه ای را دید که تصمیم گرفت برگردد ولی فشار جمعیت مانع از آن می شد و دیگر دیر شده بود. حالا او توسط جمعیت خبرنگاران کنجکاوی که سعی داشتند هویت وزیر را کشف کنند محاصره شده بود. سوالها از در و دیوار می بارید:

آقای پاتر وزیر جاوگری کیه؟

آیا شما اونو قبول دارید؟!!

درسته که میگن شما وزیرو از بین دوستانتون انتخاب کردید?!!!

.....

هری دستانش را بالا برد. همه ساکت شدند. هری در حالی که لبخندی گوشه لب داشت ، گفت:

شما بعدا همه چیز رو میفهمید. خداحافظ.

و قبل از اینکه دوباره همهمه ایجاد شود آپارات کرد.

در گریمولد غوغایی بود. به محض اینکه هری آنجا رسید خانم ویزلی او را در بغل کرد:

چه خبر بود؟ صداتو از رادیو شنیدیم ولی معلوم نشد چه مشکلی بین تو دولوروس پیش آمد.

رون ، هرمیون و جینی هم پشت سر مادرشان بودند. جینی ادای مادرش را در می آورد. هری خیلی خودش را کنترل ~~هم~~ کرد تا نخندد. سپس همه چیز را در

آشپزخانه برای آنها تعریف کرد. جینی از سرعت عمل هری به وجد آمده بود (هری گفته بود که سریع با چوبش سپر دفاعی درست کرده است). رون که حالا کاملا به هری حسودیش می شد گفت:

هنوز برام سخته که باور کنم پدرم وزیر جادوگریه.

هرمیون گفت:

ولی لازم نیست دیگه خودتو بگیری.

و با این گفته نگاه معنی داری به رون کرد. خانم ویزلی نگاهش در بین آن دو نفر گیر کرده بود گفت:

ببینم شما دارید یه چیزی رو از بقیه مخفی می کنید؟

رون سریعا گفت:

نه !

هرمیون گفت:

تمومش کن رون احتیاج نیست خجالت بکشی. بگو.

رون ناگهان دچار لکنت زبان شده بود و نگاهش بین خانم ویزلی و هرمیون رد و بدل میشد:

م... من .. با نه خودت بگو هرمیون.

هرمیون آهی کشید و گفت:

خب باشه. خانم ویزلی من و رون یه تصمیمهایی گرفتیم.

خانم ویزلی که کم کم داشت موضوع رو می فهمید گفت:

آها... چه تصمیمهایی؟

هرمیون گفت:

این که با هم... با هم... چیزه... ازدواج کنیم!!!!

هر فکر کرد روابط رون و هرمیون به خطرناک ترین حدش رسیده بود. چشمان جینی از آن طرف چهارتا شده بود! خانم ویزلی برخلاف هری و جینی اصلاً تعجب نکرد. با ظاهری کلافه گفت:
شما هنوز خیلی کوچیک هستید.

رون و هرمیون که گویا انتظار چنین چیزی را میکشیدند هردو با هم شروع به غر زدن کردند. هرمیون مدام می گفت:
ولی پدر و مادر من گفتند مشکلی نیست.
خانم ویزلی با صدای بلندی گفت:
ولی بعدا که بزرگ می شید!

بعد از چند لحظه رون و هرمیون ساکت شدند و خنده عجیبی کردند ، سپس همدیگر را در آغوش گرفتند.

وقتی هری جریان آمبریج را برای دامبلدور تعریف کرد ، دامبلدور گفت:
عالیه هری. خیلی خوبه. حالا دیگه میتونی جادوی پیشرفته انجام بدی. دو روز دیگه برای امتحان میان سالت به همون جایی که قولشو بهت دادم می برمت.
راستی طلسم نابود کردن جاودانه سازها رو که یادت هست؟
هری سری تکان داد و پرسید:

بله. خب اینجایی که میخوایم بریم کجاست و شما از کجا کشفش کردید؟
دامبلدور گفت:

جایی که میخوایم بریم خیلی دوره. جایی در مصر.

هری گفت:

مصر؟! همون جایی که اهرام زیادی داره ؟

دامبلدور گفت:

آره!! در این کشور تعداد جادوگران کمه ولی اکثرا قوی هستن و تعداد زیادی از آنها در جادوی پیشرفته ماهرند. یکی از دوستانم که جادوگر توانایی هم هست در آنجا زندگی میکند و او نیز به محفل پیوسته و مدتی پیش به من خبر داد که در نقطه ای از شمال این کشور مرگ ها متعددی کشف شده. وقتی خودش برای اکتشاف به آنجا رفت تعداد زیادی مرگخوار را دید.

هری گفت:

خب کی باید بریم اونجا من که وقت خالی ندارم؟

دامبلدور گفت:

امیدوارم پیدا کنی چون این مسأله خیلی مهم تر از کارهای وزارتته. میتونی فردا از آرتور مرخصی بگیری؟

هری گفت:

خیلی خب اشکالی نداره.

هری همان موقع به وزارت خانه رفت و با وجود نارضایتی آقای ویزلی از او مرخصی دو روزه گرفت. هری عصر آن روز را تا شب مشغول صحبت با رون ، جینی و هرمیون بود.

جینی سعی داشت هری را وادار کند که او را نیز همراه خودش ببرد. و رون و هرمیون تقریبا تمام شب را به هم نگاههای زیرزیرکی میانداختند و می خندیدند.

هری گفت:

نه نه نه... چند بار بگم نه؟! همیشه جینی اینبار مسأله فرق داره. این امتحان منه و قراره خودم از خودم دفاع کنم. اونم در برابر حدود بیست ، سی تا مرگخوار. بعید نیست که یه موقع ولدمورت اونجا ظاهر بشه.

جینی گفت:

خب اصلا چرا میرید اونجا چرا یه جای دیگه نمیرید؟ یه جایی که امن تر باشه. هری گفت:

چون دامبلدور حدس میزنه ولدمورت میخواد مصر رو تصرف کنه ولی هنوز مسئولین اون کشور نمی دونن و قبل از اینکه این اتفاق بیفته و مرگخوارای اونجا تعدادشون زیاد بشه من باید جلوشونو بگیرم.

جینی با اصرار گفت:

اصلا چرا دامبلدور خودش اینکارو نمیکنه؟

هری که به رون و هرمیون که مشغول پیچ پیچ بودند نگاه می کرد گفت:
آخه میخواد یه تیر و دو نشون بزنه! هم میخواد این کار انجام بشه هم اینکه منو امتحان کرده باشه. هی شما دوتا چی می گید باهم؟ بلند بگید ما هم بشنویم.

هرمیون با لحن خاصی گفت:

داریم واسه زندگی آینده مون برنامه ریزی می کنیم!!

جینی با تعجب به هری نگاه کرد. انگار که هرمیون و رون جریان را خیلی جدی گرفته بودند. رون گفت:

راستی هری هنوز نظرتو در این مورد به ما نگفتی؟

هری که انتظار نداشت چنین سوالی از او پرسند گفت:

اوه... خب... خوبه. آفرین!

هرمیون گفت:

چی می گی هری؟ انگار حالت خوب نیست.

هری گفت:

آخه چی بگم؟ مهم اینکه خودتون بخواید بقیه چیزا مهم نیست.

رون گفت:

آفرین پرفسور! اینو که خودمونم می دونستیم.

و تا آخر شب که بچه ها به خوابگاهشان بروند حسابی با هم شوخی کردند.

فصل بیست و پنجم

یکه خانن ، یکه دوست

با اینکه صبح بود ولی هنوز هوا تاریک بود. تقریباً تمام اعضای محفل در

گرمولد جمع شده بودند. مکگوناگال با نگرانی پرسید:

آلبوس همیشه یکی از ما هم با شما بیاد؟ آخه کجا می خواهید برید؟

دامبلدور گفت:

نه. متأسفم ولی این فقط بین من و هریه. جایی که می خواهیم بریم هم باید بین

خودمون باشه.

چیزی که برای هری عجیب بود این بود که دامبلدور لحنی پدرانانه داشت و گویا

داشت چیزی را از دست می داد. هری در اتاق با رون و هرمیون و جینی مانده

بود. رون گفت:

اگه وقت کردید حتماً به کنار رود نیلی هم برید ما که رفتیم خیلی قشنگ بود.

هرمیون گفت:

رونالد! احمق نباش! اونا که برای تفریح نمی رن.

جینی همچنان به زمین خیره بود. هرمیون به آرامی دست رون را کشید و سعی

کرد او را از اتاق خارج کند. او می دانست که باید هری و جینی را تنها بگذارد.

رون کمی خودش را به خنگی زد ولی وقتی دید هری هم با جینی در نگاه

کردن به زمین همکاری می کند ، بلند شد و بیرون رفت. ولی خودش می

دانست این کار را فقط به خاطر هرمیون کرده و هنوز حاضر نبود جینی را با

بهترین دوستش تنها بگذارد. ابتدا کمی به خودش حق داد اما بعد از آن از خودش خجالت کشید.

جینی در حالی که هنوز به زمین می نگریست گفت:

خداحافظ هری پاتر ولی اگه دیگه همدیگه رو...

در این لحظه بغضی که به زحمت آن را در خودش جای داده بود، ترکید. به سمت هری رفت و خودش را در آغوش باز و گرم او پرتاب کرد. تنها جایی که می توانست او را آرام کند.

هری با مهربانی و کمی خشم گفت:

چرا همچین فکری می کنی؟ کی گفته من در این سفر می میرم؟

جینی که که همچنان به آرامی گریه می کرد گفت:

خواب... دیدم... دیدم... یه نفر داره میاد صورتشو... ندیدم ولی... اومد جلو...
گفت: اون مرده.....

جینی اینبار گریه شدیدتری سر داد. هری در حالی که او را نوازش می کرد گفت:

اشکال نداره. جینی تو به من اعتماد نداری؟ هیچی نمی تونه تو رو از من جدا کنه حتی ولدمورت. اینو همیشه یادت باشه. حالا دیگه بخند.

جینی به هری نگاه می کرد. در حالی که سعی می کرد بخندد گفت:

هری خیلی دوستت دارم.

هری گفت:

منم همینطور.

دوباره به همدیگر نزدیک تر شدند و بوسه ای تازه را تجربه کردند. صدای در زدن آن دور را به خودشان آورد. صدایی که متعلق به دامبلدور بود از پشت در گفت:

هری میشه پیام تو؟

هری گفت:

البته.

دامبلدور وارد شد و با دیدن جینی (که دوباره روی صندلی نشسته بود) لبخندی زد:

حالا اگه جینی اجازه میده فکر کنم بهتره بریم.

جینی با نا امید سری تکان داد. هری بدون کلمه دیگری خارج شد. دامبلدور گفت:

بهتر نبود کمی آرومش میکردی؟

هری گفت:

نمی دونم. فکر نکنم آروم بشه. میگه خواب دیده که یک نفر بهش میگه من مردم. من هیچوقت به خوابها اعتقاد نداشتم.

دامبلدور آهی کشید و گفت:

ولی من اعتقاد دارم.

در این هنگام به در خروج رسیده بودند که محل جدایی آنها از محفلی ها بود. هری منظور دامبلدور را به خوبی نفهمید ولی به اندازه کافی نگران شد که هنگام خداحافظی با رون پای او را محکم لگد کند.

بالاخره آنها به همراه دعا های دوستانشان از در خارج شدند. آسمان می بارید
و غرش سهمگینی سر داده بود. هری گفت:

خب حالا کجا باید بریم؟

دامبلدور با متانت خاص خودش گفت:

بهره تو دست منو بگیری.

هری دست سیاه شده دامبلدور را که رو به بهبودی بود ، آرام گرفت. حس
فشار که به آن عادت کرده بود این دفعه به مدت طولانی تری آمد و رفت. هری
ناگهان هجوم نور خورشید را به چشمانش احساس کرد و بلافاصله مثل
دامبلدور چشمانش را بست. کمی بعد که هردو به نور خورشید عادت کردند
دامبلدور راه افتاد و هری نیز دنبال او رفت. هوا بسیار گرم و مقداری شرعی
بود. هری عرق می ریخت. کمی طول کشید تا هری متوجه هرم سیاه ، صیقلی و
زیبای روبرویشان شد. هری پرسید:

این دیگه چیه؟

دامبلدور گفت:

اوه... هرم راسکارتیما رو میگی؟ این یکی از بزرگترین هرم های جادوگران
هست. دوست من هم مرگخوارها رو همین جا دیده.

هری گفت:

مگه جادوگران هم هرم جداگانه دارن؟

دامبلدور گفت:

بله و حتما باید داخلش رو هم ببینی خیلی قشنگه! البته اگه مرگخوارها

داغونش نکرده باشن!

هری یک لحظه فکر کرد که دامبلدور چقدر به رون شبیه بود ، گویا برای سیاحت آمده بودند. دامبلدور به سرعتش افزود. چیزی به در بزرگ هرم نمانده بود. هری تازه متوجه عظمت هرم شده بود. به نظرش آن هرم بیشتر شبیه به کوه بود. مطمئنا پنهان کردن چنین چیزی از دید ماگل ها خیلی سخت بود. دامبلدور گفت:

خب هری قوانین منو که هنوز یادته.

هری با اکراه گفت:

آره.

دامبلدور ادامه داد:

خیلی خب پس میریم تو و تا جای امکان من ازت محافظت نمی کنم. و در طول مسیر غیب میشم.

هری گفت:

مگه شنل غیبی داری؟

دامبلدور گفت:

انگار یادت رفته سال اولت در هاگوارتز من در اتاقی که آینه آرزوها بود بهت

چی گفتم؟ گفتم که من برای غیب شدن نیازی به شنل ندارم.

هری که تازه یادش آمده بود گفت:

اوه آره... درسته.

به ورودی هرم رسیدند. در سنگی بزرگی بود از جنس طلا(از رنگش می شد

چنین حدسی زد). دربان آنجا مرد میان سال سبزه ای بود با موهای طلایی

وزوزی که کلاه آبی با منگوله زرد رنگی بر سر داشت. دامبلدور جلو رفت و گفت:

سلام ترا حالت چطوره؟

ترا برگشت ، ابتدا با تعجب و سپس با خوشحالی به دامبلدور نگاه کرد. صدایش خیلی ناصاف بود:

سلام آلبوس. چطوری؟ انگار هنوز میتونی راه بری نه؟

دامبلدور خندید و رو به هری برگشت و گفت:

اوه دیگه از تو که پیرتر نیستم. معرفی میکنم. هری ، ترابلانت نیمورتینا کامولبا! ترا ، هری پاتر.

هری از اسم طولانی آن مرد شگفت زده شده بود. به نظر می رسید همه دوستان دامبلدور مثل خودش اسامی طولانی داشتند. هری و آن مرد دست دادند. دامبلدور گفت:

هری من و ترا از طریق نیکلاس فلامل با هم آشنا شدیم. البته اون اینقدرها هم که به نظر میرسه جوون نیست. با طلسم و این چیزا خودشو سرپا نگه داشته.

الان فکر کنم هشتاد سالو داشته باشه!

ترا خندید و گفت:

نه هفتاد و هشت سال. خب چی شده اومدید اینجا؟ راستی از اون محفلت چه خبر؟!

دامبلدور گفت:

اتفاقا برای همین اومدیم پیشت. به من خبر رسیده تعدادی از افراد لرد سیاه در این هرم مخفی شدن و دارن نیرو جمع 1600 کنن.

ناگهان قیافه ترا عبوس و جدی شد و گفت:

نه. هرگز چنین چیزی ممکن نیست. آگه برای این اومدی بهتره برگردی!

مثل اینکه ترا خیلی روی هرم حساس بود. دامبلدور گفت:

خیلی خب دیگه مطمئن شدم!

و با طلسمی ترا را روی دیوار کلبه عجیب و غریبش قفل کرد. هری متعجب مانده بود. چرا ناگهان رفتار این دو دوست قدیمی این قدر خشن و گستاخانه شده بود؟ شاید این تأثیر طلسمی در معبد بود. دامبلدور طلسمی به سمت ترا فرستاد. ناگهان گویا او را در آب یخ فرو کرده باشند. بلند شد و اطراف را نگاه کرد. با هیجان خاصی گفت:

کجا... کی... چی...؟!

برگشت و به دامبلدور نگاه کرد و با تعجب گفت:

اوه آلبوس کی اومدی اینجا؟! اونا کجان؟ اونا که شنل سیاه داشتن!

دامبلدور گفت:

داخل هرم. حالا بهتره تو بری از وزارت خونه تعدادی از افرادو بیاری ما میریم تو.

ترا گفت:

شما؟ مگه کی... (تازه هری را دید) اوه شما کی هستید؟

هری با او دست داد و گفت:

من هری پاترم.

ترا گفت:

وای مرلین بزرگ! هری پاتر! خیلی جالبه آلبوس یه چیزایی از پدر جوونش یادمه.

دامبلدور گفت:

فکر کنم حالا بهتره بری نیروی کمکی بیاری.

ترا که به خودش آمده بود گفت:

آره راستی چه اتفاقی برای من افتاه بود؟

دامبلدور گفت:

طلسم فرمان. دیگه برو!

ترا در حالی که با خودش صحبت می کرد ، رفت و هری و دامبلدور را جلوی

درهای طلایی هرم تنها گذاشت. دامبلدور گفت:

خب بهتره دیگه وقت رو از دست ندیم. برو تو هری.

هری گفت:

چطوری؟ من که نمی تونم این در رو باز کنم!

دامبلدور گفت:

بله میدونم برای اینکه باید از بینش رد شی مثل ایستگاه قطار. برای این بدین

صورت ساختنش که اگه اتفاقا ماگلی اینجا رو دید نتونه وارد بشه.

دامبلدور از بین درهای عظیم طلایی رد شد. هری نیز از همان نقطه وارد شد.

آن طرف درها دنیای متفاوتی بنا شده بود. دیوارهایی نقره ای با مشعل های

بزرگ و درخشانی که نور قرمز به اطراف می تابانیدند. پارچه های سبزی از در

و دیوار آویزان شده بود که روی آنها با خط عجیبی نوشته شده بود. ستون های

عظیمی در آن سالن بزرگ بود. هری پشهید:

اینجا چند وقته متروکه شده؟

اما جوابی نشنید. به اطراف نگاه کرد. دامبلدور آنجا نبود. هری با کمی ترس گفت:

آلبوس!

صدایی از میان زمین و هوا آمد:

آرومتر هری بیا اینجا!

دامبلدور رو به روی او ظاهر شده بود. هری گفت:

اوووف اگه میخوای غیب بشی قبلش به من بگو.

دامبلدور گفت:

آرومتر صحبت کن هری امکان داره اون مرگخوارها هرجایی باشن.

هری گفت:

خب ما هم اومدیم سراغ اونا دیگه.

دامبلدور گفت:

باشه پس برو ، منم دنبالت میام.

دامبلدور غیب شد و هری شروع به حرکت به سمت انتهای سالن بزرگی که در

آن بودند کرد. نور بیشتری در انتهای سالن بود. هری نگران بود ولی اینکه

دامبلدور مدام دنبالش بود خیال را کمی راحت تر می کرد. صدایی از ته راهرو

بر می خاست. هری نزدیک تر شد. سایه های روی زمین را تشخیص داد. از

گوشه دیوار نگاهی به داخل انداخت. شش مرگخوار دور هم گرد آمده بودند و

صحبت می کردند. هری به آرامی وارد شد. یکی از آنها که متوجه هری شده

بود داد زد:

هی احمق اینجا چی میخوای؟

هری با آرامش گفت:

هیچی فقط می خواهم شما رو بکشم!

مرگخوارها با تعجب به هری نگاه کردند. هری قیافه یکی از آنها که پشتش به

مشعل قرمز بود را تشخیص نمی داد این فرد گویا سردسته افراد بود. با صدای

خشنی گفت:

اون پاتره! بگیریدش! بکشیدش!

یکی از مرگخوارها گفت:

رئیس میخواید برم لرد سیاه رو خبر کنم؟

مرگخوار گفت:

نه! لرد بزرگ عصبانی میشن. میخوای لرد بزرگ فکر کنن ما از پس یه بچه بر

نمی آیم! در عوض برو روک وود رو صدا کن بگو با دارو دستش بیان پایین.

مرگخوارها به سمت هری حرکت کردند. هری بلافاصله پشت یکی از ستونها

پرید. آن مرد را شناخته بود. او کسی نبود به غیر از آنتونین دولوهوف. کسی که

او را به یاد خاطره وزارت و مرگ سیریوس می انداخت. خشم کم کم در

وجودش شعله ور می شد. خون با خشم در رگهایش در حرکت بود. مغزش با

خشم کار می کرد. قلبش با خشم می زد. احساس دردی در سرش کرد. و

ناگهان این احساس جایش را به قدرت داد. اینبار احساس قدرت فراوانی

میکرد. در بدن احساس لرزشی کرد و ناگاه از جایش بلند شد. هری با قدرت

تمرکز و طلسمهایی که بلد بود ناکام کردن آن پنج مرگخوار را آسان یافت. انواع

و اقسام طلسمها از انتهای چوبش خارج می شد. هر گونه طلسم دردناکی که به

یاد میاورد در ذهنش می گفت. دوست داشت محیط قرمز آنجا را با خون مرگخواران سرخ تر کند. پس از چند ثانیه فقط او مانده بود و دولوهوف که پشت دیواری قایم شده بود و منتظر روک وود بود. شاید اگر قبلا از اوضاع هری با خبر بود لرد ولدمورت را خبر میکرد.

هری همچنان احساس قدرت و عطش به کشتن می کرد. در آن طرف دولوهوف که از ترس قدرت حرکتش را از دست داده بود ، با دیدن روک وود که با جمعی از مرگخواران به آنجا می آمد دوباره شجاعت گذشته را پیدا کرد. با صدای بلندی داد زد:

آگستوس ، چی کار کردی؟

روک وود با افتخار گفت:

به لرد سیاه خبر دادم. اینا برای کمک به ما فرستادن.

این جمله را در حالی که به کراب ، گویل ، آوری و یک مرگخوار دیگر اشاره می کرد ، گفت. اما وقتی چشمش به باقی مرگخوار ها افتاد که دو تا از آنها بیهوش بودند و دو نفر دیگر بدنشان مثل قطعه گوشتی روی زمین افتاده بود ، دهانش خشک شد. البته بیشتر تعجبش به خاطر نبودن یک مرگخوار دیگر بود. روک وود به دولوهوف گفت:

این کارو رو پاتر به تنهایی انجام داده؟

دولوهوف با ترشرویی گفت:

نه پس من اون احمق رو پودرش کردم!

آوری با ترس گفت:

پودرش کرده؟!!

دولوهوف گفت:

لازم نیست بترسی ترسوی دست و پا چلفتی! خودم حسابشو میرسم...
صدای دولوهوف در تین صدای فریاد هری که از انتهای سالن به سمت آنها
میدوید ، گم شد.

همه آنها دست وپایشان را گم کرده بودند. کراب و گویل احمقانه به اطراف
میدویدند و در پی مکانی برای پنهان شدن بودند. آوری از ترس خشکش زده
بود و با ترس به هری نگاه میکرد. اما روک وود و دولوهوف هیچکدام توانایی
بروز احساس ترس خود را نداشتند. از آنها انتظار بیشتری می رفت. آنها از
اولین یاران لرد سیاه بودند و باید تا آخر عمرشان بندگی او را میکردند.
هری اطرافش را نمی دید. فقط دوست داشت انتقام تمام جادوگران را از
مرگخواران بگیرد. دوست داشت به آنها بفهماند که بدون پدرخوانده اش چقدر
سختی کشیده بود. دلش میخواست آنها را کمی عذاب دهد. به سمت کراب
رفت. در ذهنش گفت:

ریلونتینوم پلاستیا.

اخگر آبی از نوک چوبش خارج شد و مستقیم به شانه کراب برخورد کرد.
کراب خیلی آرام به زمین خورد اما آرام نگرفت. فقط هری میدانست که چه
رویاهای ترسناکی به سراغش آمده بودند. بعد از اینکه هری از جلوی چند
طلسم رد شد ، گویل نیز به درد کراب مبتلا شد. هری اصلا آوری را در نظر
نگرفت. می دانست که او فرد ترسویی است. مستقیما به سراغ روک وود رفت.
دولوهوف چوبش را بالا برد که هری طلسم دیمینتو میبور را روی او انجام داد

و گفت:

حالا ببینم به غیر از جادوی سیاه چیزی بلدی یا نه.
دولوهوف سخت ترسیده بود و با تعجب به چوبش نگاه می کرد. هری به سمت
روک وود برگشت. چوبش را به سمت او گرفت و در ذهنش گفت:
بایترنالو فینانسوکیج.

نفرین نارنجی با سرعت به روک وود خورد و او را تبدیل به یک گرگنما کرد!
دولوهوف که در این بین دو بار سعی کرده بود طلسم خلع سلاح روی هری
اجرا کند با وحشت به آن گرگنما خیره شده بود. روک وود به دولوهوف حمله
کرد و او را به سرعت کشت ولی خودش نیز به همان سرعت مرد. هری
برگشت ، نوبت آوری بود ولی او دیگر آنجا نبود. هری که دیگر میتوانست کمی
از خشمش را کنترل کند ، داد زد:

آلبوس. خب دیگه بهتره از اینجا بریم. کجایی؟ بیا دیگه!
دامبلدور حاضر نبود خودش را نشان بدهد. هری نمیدانست چه کار میکند ولی
خیلی عصبانی بود. گفت:

خیلی خب خودم تنها میرم تو هم هر وقت دلت خواست بیا!
ناگهان صدایی از پشت سر او را قافلگیر کرد:
فکر کردم تازه شروع شده.

هری برگشت و هنگامی که صاحب صدا را دید ، گفت:
تو اینجا چکار می کنی؟ مگه تو هم باید میومدی؟
آبرفورث گفت:

نه ولی دستور گرفتم که بیام.

هری گفت:

مگه آلبوس اینجا نیست؟

آبرفورث با خیالی راحت گفت:

نمیدونم شاید اونم یجایی قایم شده باشه. ولی آوری حرفی از اون نزد!! لرد

بزرگ هم کسی که مرگخوارهاشو بکشه نمی بخشن!

هری که گیج شده بود گفت:

یعنی چی؟ آوری اومد پیش تو؟ مگه تو پیش و لدمو....

هری مجبور شد سپر دفاعی جلوی طلسم آبرفورث بسازد. خیلی چیزها برایش روشن شده بود. ولی نمی دانست چرا دامبلدور وارد عمل نمی شد. مطمئنا او می توانست به راحتی جلوی برادر مرگخوارش را بگیرد! آبرفورث بلافاصله بعد از هر طلسمی، طلسم بعدی را می فرستاد و دندانهای زشتش را به هری نشان میداد. اکنون هری کمی راحت تر دفاع میکرد ولی هنوز نمی توانست آبرفورث را شکست دهد. ناگهان آبرفورث طلسم عجیبی اجرا کرد و به جای اخگری رنگین، شمشیری براق از انتهای چوبش خارج شد و به سمت هری آمد. هری سپر دفاعی را ساخت ولی شمشیر آن را شکافت و به حریم پشت آن وارد شد. کار هری تمام بود ولی دامبلدور از ناکجا ظاهر گشت و جلوی هری قرار گرفت. وقتی هری به خودش آمد، شمشیر کاملا وارد بدن دامبلدور شده بود و اثری از آبرفورث نبود.

فصل بیست و ششم

محفل ققنوس

دامبلدور روی زمین افتاده بود و هری نمیدانست چه کاری باید انجام دهد. کم کم خودش را بازیافت. دامبلدور داشت چیزی را آرام زمزمه می کرد. هری سرش را نزدیک برد. دامبلدور با صدای ضعیفی گفت: لازم نیست سعی... کنی منو نجات... بدی. هیچ راه فراری نیست...

هری در حالی که قطرات اشک را روی گونه اش حس میکرد گفت:

چرا؟ چرا بهش اعتماد کردی؟ من که بهت گفته بودم.

دامبلدور با چشمانی نیمه باز گفت:

این دیگه یه... اشتباه بود... از همون روز فهمیدم که مرگخوار شده بود... اما مثل

اینکه اون با سوروس فرق می کرد... ولی یادت نره که... تو و فقط خودت

میتونی جلوی ولدمورت رو بگیری... راه محفل رو ادامه بدید... فاوکس خودش

صاحبش رو پیدا میکنه و اون رئیس محفل خواهد بود... هری در وسایل

شخصی من غیر از فاوکس چیز ارزشمندی نیست... میخوام اونا جایی مخفی

کنی که دست هیچ کسی بهش نرسه...

هری با چشمانی گریان و حالی زار گفت:

نه... این نمی تونه باشه. تو نباید بمیری. یکی باید بتونه جلوی اینو بگیره...

دامبلدور با صدای بلند تری در حالی که چشمانش تقریباً بسته شده بود گفت:

نه... هیچکس نمیتونه. این طلسمو خودم اختراع کرده... بودم و به آبرفورث یاد

دادم... وردش هست نیبلیدروماجیسم. هیچ درمانی هم نداره... اینم آخرین

چیزی که... بهت یاد دادم هری. هر کسی تو این دنیا مسئولیت... هایی داره. این
وظیفه من بود... که به خوبی انجامش دادم... دیگه بیشتر از این نه... من و نه
کسی دیگه نمیتونه... کاری برات بکنه... بقیه را رو باید به تنهایی بری... یکبار
بخاطر تو و وظیفه ای که نسبت... به تو داشتم به مرگ حقه زدم ولی دیگه
نمیخوام... و نباید. به زودی می بینمت هری... خیلی زودتر از اون چیزی که
فکرشو میکنی!

بعد از گفتن این جملات لبخندی زیبا و پدرا نه زد و با همان چهره معصوم و به
یاد ماندنی به خواب شیرین ابدی فرو رفت. هری داد زد:

نهههههههههه!! تام مارولو ریدل... قسم میخورم که بکشمت... قسم میخورم... قسم!
و بعد از آن روی جسد بی جان بزرگترین جادوگر قرن افتاد. فکر می کرد ای
کاش که او ققنوس بود تا اشکهایش زخم دامبلدور را بهبود دهد. ولی او مرده
بود، حتی از دست ققنوس هم کاری بر نمی آمد. دیگه نباید وقت را تلف
میکرد. باید به محفل برمیگشت.

همه باید میدانستند که دامبلدور زنده بود ولی حالا مرده. دنیای جادوگری این
بار در شرایط خطرناک تری قرار داشت. هری جسد بی جان دامبلدور را (با
جادو) بلند کرد. در حالی که نمیدانست چه کاری میکند از هرم خارج شد و به
محیط گرم بیرون رسید. موج گرما را میدید. گرمایی که آن را حس نمی کرد.
گویا نه هری گرما را حس می کرد نه گرما او را. شاید خودش از خورشید نیز
گرم تر بود.

در این افکار بود دسته ای از افراد در لباسهای سفید روشن به سمت او آمدند.
گویا ماموران وزارت خانه مصر بودند. نکته عجیب اینجا بود که همه آنها

چوبشان را به روی هری گرفته بودند. چیزهای عجیبی به زبان مصری میگفتند که هری نمی فهمید ولی به اندازه کافی عصبانی بود که نزدیک ترین آنها را بیهوش کند. با این کارش باعث شد بقیه افراد حمله را آغاز کنند. ناگهان حدود ده طلسم همزمان به سمت هری آمد. هری در ذهنش گفت: کالکتیفوس. طلسم بنفشی از چوبش خارج شد و به تک تک طلسمها خورد و همه را نابود کرد. مصری ها تعجب کرده بودند هری از فرصت استفاده کرد و گفت: فینتونیا مابوس.

اخگری سرمه ای رنگ جهید و به یکی از نیروهای وزارت خورد. بقیه افراد او را دیدند که با سرعت زیادی در هوا پرتاب شد و در فاصله دوری روی زمین افتاد. همه آنها خشمگین شده بودند. هری سه نفر از آنها را خلع سلاح کرد ولی بلافاصله فهمید کارش بیهوده بوده چون طبق آن چیزی که دامبلدور گفته بود مصریها در جادوی پیشرفته ، حرفه ای بودند. همینطور هم بود چون آن سه نفر مثل زمانی که چوب داشتند از طلسمها استفاده میکردند.

هری باید سریعتر به محفل بازمیگشت و وقت کافی برای جنگیدن با همه آنها نداشت. به یاد طلسمی افتاد که آبرفورت در گریمولد پلیس روی مرگخواران اجرا کرده بود. با این طلسم میتوانست همه آنها را بیهوش کند ولی به انرژی بسیار زیادی نیاز داشت. از مقابل یک اخگر آبی رد شد و روی همه آنها تمرکز کرد و در ذهنش گفت:

ناکتو استوپای فای.

تمام مبارزان وزارت خانه روی زمین افتادند. حتی خود هری که احساس ضعف و سرگیجه داشت از کاری که کرده بود متعجب شده بود. ولی وقتی به یاد

دامبلدور افتاد دوباره حس غمگینی به او سر زد. دستش را روی صورت بی جان ولی دوست داشتنی دامبلدور گذاشت. در کمتر از دو ثانیه آنها رو به روی در خانه شماره 12 گریمولد پلیس بودند. هری باز هم دامبلدور را با جادو بلند کرد. بین دو خانه 11 و 13 فضایی خالی که متعلق به هری بود وجود داشت. هری چشمانش را بست و به مرکز محفل فکر کرد. وقتی چشمانش را باز کرد، خانه شماره 12 را دید. جلو رفت و در زد.

نمی دانست که چطور در این وضعیت میتواند این کارها را انجام دهد. مک گوناگال در را باز کرد. با دیدن هری لبخندی زد ولی وقتی حالت چهره او را دید و چشمش به جسد دامبلدور که در هوا معلق بود، افتاد، خنده از لبانش محو شد.

برگشت و به هری نگاه کرد گویا این امر را باورنکردنی می یافت. وقتی از واقعی بودن موضوع یقین حاصل کرد فقط توانست جلوی در محفل غش کند. هری داخل رفت و مکگوناگال را نیز داخل برد. لوپین و اسلاگهورن به استقبالش می آمدند. اسلاگهورن با دیدن آن صحنه دستش را به دیوار گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند. لوپین نیز ابتدا با حالتی عجیب به جسد نگاه میکرد ولی بعد روی زمین نشست و گریه آغاز کرد.

تابلوی مادر سیریوس سعی میکرد تا داد و هوار کند ولی با کاری که گویا دامبلدور قبلا با او کرده بود این امر ناممکن بود.

تقریبا همه محفلیها در خانه بودند و با شنیدن این سرو صدا به آن محل آمده بودند. مودی با چهره ای سرخ جلو آمد و در حالی که شانه های هری را گرفته

بود گفت:

چه اتفاقی افتاده؟ زود باش به ما بگو هری.

هری سرش را پایین گرفته بود و سعی میکرد کلماتی که از دهانش خارج میشوند واضح باشند. در این حال تمام ماجرا را برای آنها تعریف کرد. خانم ویزلی در حالی که دستمال خیسش را به دور می انداخت آنها را به آشپزخانه فراخواند و گفت:

من جریانو به آرتور میگم. باید یک مراسم خوب هم برای دامبلدور بگیریم. از اول میدونستم که اون آبرفورت ...

خانم ویزلی در حالی که غر میزد به سمت شومینه رفت تا ماجرا را برای آقای ویزلی تعریف کند. بعد از حدود یک دقیقه سکوت که بر آشپزخانه محفل حکمفرما بود کینگزلی گفت:

دامبلدور جانشین خودش رو در محفل انتخاب نکرد؟

هری گفت:

چرا. فاوکس خودش صاحبش رو انتخاب میکنه و صاحب اون رئیس محفل هم خواهد بود. فقط امیدوارم آدم خوبی باشه. من که از پستم در وزارت خونه استنفا میدم.

خانم ویزلی در حالی که بیشتر گریه میکرد و سرش را از شومینه بیرون آورده بود گفت:

اوه خدای من هنوز باورم نمیشه چطور ممکنه؟... من میخوام شما رو برای تعطیلات کریسمس دعوت کنم ولی حالا به نظر من هاگوارتز امن تره. آرتور حسابی شکه شد. میخواد تا یک ساعت دیگه همه اعضای جامعه رو باخبر کنه... میگه دیگه هیچ جای دنیا امن نیه... میخوان هاگوارتز رو چند روزی

تعطیل کن... هر اتفاقی میفته تعطیلشون میکنن... اینجوری فکر نکنم به
درسهاشون برس...

در بین حرفهای خانم ویزلی صدای آهنگ دلنشینی بلند شد. هری میتواندست
همه چیز را فراموش کند حتی مرگ دامبلدور را. انرژی که به خاطر اجرای آن
طلسم از دست داده بود را به دست می آورد. ققنوسی که عامل این اتفاق بود از
پنجره وارد شد و روی جسد دامبلدور نشست و جیغ بلندی کشید. هری
ناخودآگاه از جایش بلند شده بود.

فاوکس مستقیماً به سمت هری آمد و روی شانه او نشست. آهنگ با طنین
بیشتری سروده میشد. و ناگهان این موسیقی زیبا قطع شد.
مودی با چشمانی باز به سمت هری آمد و دستان هری را در حالی فشرده که به
فاوکس خیره شده بود و گفت:

باورنکردنیه! خیلی عجیبه! اون حتما قدرت این کارو در تو دیده. نمیدونم
خوشحال باشم یا ناراحت!

هری که نمی دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است گفت:

منظورتون رو نمی فهمم پرفسور مودی!

مکگوناگال (که توسط تانکس به هوش آمده بود) جلو آمد و گفت:

دیگه بهتره مارو با اسم کوچیک صدا کنی هری. به هر حال تو دیگه رئیس
محفلی.

هری که چیزی نمانده بود از روی صندلی بیفتد گفت:

چی؟ من؟ مگه من خیلی قویم؟ یا میتونم مثل دامبلدور باشم؟

به نظرش همین که دامبلدور مرده بود به عنوان مشکل ، برایش کافی بود. تازه میخواست استتفا دهد و مدتی استراحت کند که باز هم دردسری درست شده بود.

تانکس که باز هم کمی از رنگ موهایش کاسته شده بود گفت:
نه. ولی این باعث نمیشه که نتونی رئیس محفل بشی. رئیس محفل ققنوس باید یک فرد با فکر و توانا در اندیشیدن باشه و باید مثل تو دشمن جادوی سیه باشه. فکر کنم همین مشخصه ها بسه. تازه شاید خودت هنوز متوجه نشده باشی ولی در این مدت خیلی قوی شدی. و امروز کارهایی کردی که من به زحمت انجام میدم.

هری در حالی که سرش به شدت درد میکرد و سنگینی فاوکس را روی شانۀ اش احساس میکرد گفت:

خب میشه حالا یه نفر منو با وظایفم آشنا کنه؟ گرچه فکر نکنم بتونم مثل دامبلدور باشم...

مودی در حالی که گوشه ای لم داده بود گفت:

به نظر من آلبوس باید یک روزی میمرد گرچه دیگه کسی مثل اون پیدا نمیشه ولی هر کسی یک پایانی داره. اینم پایان آلبوس بود. اما با مردن اون هدفهاش از بین نمیره. ما اونا رو ادامه میدیم. حالا به سرکردگی تو و فردا به فرماندهی یه نفر دیگه. الانم به نظر من بهتره بری استراحت کنی چون مشخصه که حال درست و حسابی نداری. وظایفت رو بعدا من بهت میگم.

همان چیزی که هری میخواست: کمی استراحت. ولی یادش افتاد که اتاقی برای اقامت در گریمولد پلیس ندارد. برگشت و به خانم ویزلی نگاه کرد. توان حرف زدن نداشت. خوشبختانه خانم ویزلی منظور او را از نگاهش فهمید و گفت: اوه. تو دیگه باید تو اتاق رئیس محفل ساکن بشی. اگه میخوای لوازم اتاق رو برات...

هری ناگهان گفت:

نه... مرسی... خودم میدونم باهاشون چیکار کنم.

هری رفت و به اتاق دامبلدور رسید. در را باز کرد. فاوکس از روی شانه او بلند شد و روی چوبی که محل زندگیش بود رفت. هری تازه متوجه شد که چرا در طول این مدت آن را ندیده. فاوکس در گوشه ای تاریک از اتاق بود که برای دیده شدن نیاز به دقت داشت. اتاق خلوت تر شده بود ولی هری فکر کرد بهتر است اول ترتیب وسایل دامبلدور را بدهد.

اولین چیز میز دامبلدور بود که هری طی یک بازرسی دقیق فهمید تمام کسوهایش خالی است. تختخواب طلایی دامبلدور با حکاکی های زیبای آن که هری تصمیم گرفت آن را برای خودش نگه دارد. چند خرت و پرت از جمله سازهای دامبلدور که هری همه آنها را برای همیشه به زیرزمین دنج و ساکت آن خانه فرستاد. و بالاخره دریای خاطرات دامبلدور به همراه چند شیشه کوچک حاوی محلول نقره ای. چیزی که عجیب بود نامه ای بود که کنار آن تشت سنگی گذاشته بودند. هری دست پیش برد و آن را باز کرد. چنین نوشته بود:

هری عزیز

میدونم الان که این نامه رو میخونی من مردم چون آگه زنده باشم خودم برش میدارم! شاید به نظرت عجیب بیاد ولی تو این مدت هر وقت از خانه بیرون میرم این نامه رو برات اینجا میزارم! خیلی زود بود... خیلی زود برای تو، ولی خیلی دیر برای من. یادت باشه مرگ بدترین چیز نیست... برای همین نباید ناراحت باشی چون این همون چیزیه که تام ریدل می خواد. من به مرگم نزدیک بودم. حتی بیشتر از تو، به اون نزدیک بودم. مهم نیست که من الان مردم... مهم اینه که اونهایی که الان زنده هستن نمیرن. چیزی که اتفاق افتاده، گذشته اما آینده هنوز مشخص نیست چون آینده چیزیه که ما مشخص میکنیم. ولی بعضی وقتها گذشته به آینده ارتباط داده میشه. مثل این تشت سنگی. برای همین من به تو این دریای خاطرات رو میدم و نمیخوام دیگه بعد از تو چیزی مثل این روی زمین باشه چون آینده نباید با گذشته مرتبط بشه. شاید اون خاطراتی که برات گذاشتم به دردت بخوره، شاید فاکس تو رو انتخاب کنه و کمکت کنه ولی من و یادم دیگه به درد تو نمیخوریم. سعی کن ما رو برای همیشه از فکرت دور بندازی. به هر حال زمان دیدار نزدیکه. شاید صد سال دیگه بینمت شاید یک دقیقه دیگه. ولی سعی کن وقتی با هم ملاقات میکنیم تو بهشت باشی و پیش پدر و مادرت نه پیش ولدمورت تو جهنم. اینها آخرین نصیحتهای من بود به تو.

راستی هری یک چیز مهم که من نتونستم توی اون دنیا انجام بدم، لطفاً به جای من از هاگرید عذرخواهی کن. من خیلی در حقش بدی کردم.

دوستدار تو آلبوس دامبلدور

هری میخواست گریه کند ولی طبق آنچه استادش گفته بود نباید گریه می کرد. حق با دامبلدور بود ، ولدمورت نیز همین را میخواست. او میخواست تا ابر زشتی ، پلیدی و ناامیدی بر دنیا سایه افکند. در نتیجه هری در همان لحظه تصمیم گرفت تا دیگر ناراحت نباشد. مطمئنا چیز های زیادی در این نامه نهفته بود. دامبلدور به صورت غیر مستقیم از او خواسته بود که در برابر ولدمورت و مرگخوارهایش از طلسم های نابخشودنی استفاده نکند. اما در آن لحظه هری فقط استراحت میخواست و تختخواب گرم و نرم و زیبای دامبلدور او را وسوسه می کرد. هری نتوانست مقاومت کند و همانطور که دامبلدور خواسته بود بدون هیچ فکر و ناراحتی به رختخواب حمله کرد.

فصل بیست و هفتم

کمی استراحت

صبح روز بعد هری با روحیه بهتری بیدار شد. صدای فاوکس و هدویگ که دیشب توسط خانم ویزلی به آن اتاق انتقال دادا شده بود، در اتاق می پیچید. هری بلند شد و به سمت آنها لبخندی زد و گفت:

هی چه خبر تونه؟

هدویگ هویی از شادی کشید و فاوکس کاملاً ساکت شد. هری پایین رفت و وقتی نگاه عجیب خانم ویزلی را دید باز هم خندید. رون و هرمیون هم همراه با جینی دیشب به گریمولد آمده بودند. رون پرسید:

سلام هری... ااهه... تو چت شده؟ شنیدیم دیشب خیلی ناراحت بودی اما حالا... هری در حالی که هنوز لبخندی روی لبش بود گفت:

خب من دوست دارم همونطور که دامبلدور میخواد باشم. خودش اینو خواسته. یه نامه برام گذاشته بود....

و بعد جریان نامه کنار دریای خاطرات و محتوای آن را به طور خلاصه برای آنها تعریف کرد. جینی که تازه از خواب بیدار شده بود و به آشپزخانه آمده بود با اکراه گفت:

منم خوشحالم که تو داری اینو فرامووو(خمیازه)... ش می کنی.

هری به یاد خوابی که جینی دیده بود افتاد. همونطور که دامبلدور میگفت به حقیقت پیوسته بود.

خانم ویزلی داد زد:

جینی ویزلی جلوی دهنش رو بگیر!

جینی نگاهی اخم‌لود به مادرش انداخت و سرش را با دلخوری به سمت ظرف صبحانه اش برگرداند. خانم ویزلی ادامه داد:

به نظر من هم ایده خوبیه. آلبوس به هر حال رفته کاریش هم نمیشه کرد... ما هم فردا برای دامبلدور مراسم میگیریم... اوه بیل عزیزم حالت چطوره؟ سلام فلور. کی در رو براتون باز کرد؟
بیل گفت:

اووف دو ساعته پشت دریم. آخرش نارسیسا که اومده بود پایین درو باز کرد. کمتر میبینم که از اتاقش خارج بشه. اوه، سلام هری یه خبرایی برات دارم در مورد حسابت در گرینگوتز.

هری حاضر بود قسم بخورد که رون یک لحظه سرش را با شتاب بالا آورده و بعد سریعاً پایین برد. وقتی کسی چیزی نگفت بیل ادامه داد:

خب مثل اینکه حسابات یه مقدار بیشتر شده. البته بیشتر از یه مقدار. الان

حسابت در گرینگوتز حدود یک میلیارد گالیون میشه!!

اینبار رون سرش را بالا آورد و با قاطیعت تمام، توأم با تعجب به چشمان هری نگاه کرد. اینبار هری به او حق میداد چون علاوه رون، بقیه افراد حاضر در آشپزخانه هم خشکشان زده بود. حتی خود هری هم نمیدانست با لیوان پر از آب پرتقالش که بین هوا و زمین، در دستان او اسیر بود، چه کند. بیل سرانجام گفت:

این پول از پدر و مادرت به سیریوس رسیده و از اون به پدر خوانده بعدی تو که دامبلدور بوده و حالا که به سن قانونی رسیدی به تو میرسه. اول باور کردنش برای من هم سخت بود ولی وقتی فکر کنی که چه کارها میشه با این پول کرد... صدایی از پشت سرشان آمد که متعلق به فرد ویزلی بود:
آره مثلا میشه اونو روی ما سرمایه گذاری کرد...
خانم ویزلی گفت:

اوه خدای من شما دیگه جطوری اومدین تو؟
جرج در حالی که تلاش می کرد خودش را ناراحت جلوه دهد گفت:
خب از وقتی دامبلدور مرده دیگه طلسم رازدار کار نمیکنه.
بیل با افسوس گفت:

پس ما بیخودی ده دقیقه پشت در منتظر بودیم؟
هری گفت:

چند وقت بود شما رو ندیده بودم؟ انگار سرتون خیلی شلوغه...
جرج در حالی که با هری دست میداد به طعنه گفت:
البته نه به شلوغی سر تو!

هری که دوباره روی صندلی مینشست با خنده گفت:
آره سرم خیلی شلوغ بود. البته انتظار نداشتید که وسط کلاس درس پیام پیش شما...
فرد گفت:

خب اگه میومدی هم راحت نمیدادیم... شوخی کردم چون اصلا ما اونجا

هری که فکر می کرد چقدر دلش برای شوخی های دوقلوها تنگ شده بود
پرسید:

پس کجا بودید؟

جرج جواب داد:

هر روز به جایی با بعضی ادارات داریم قرارداد می بندیم. حتی مکگوناگال هم
قبل از مرگ دامبلدو....

جرج سرش را پایین انداخته بود. هری سریعاً گفت:

نه نه اصلاً نیاز نیست به خاطر این اتفاق متأسف باشید چون خودش اینطور نمی
خواست. حالا بهتره خوشحال باشیم.

فرد که به طور ناگهانی خوشحال شده بود و لپش گل انداخته بود گفت:

عالیه هری. حالا دیگه کسی نمیتونه بهمون بگه چرا دارید می خندید!

جرج گفت:

هر کسی بیاد اعتراض کنه یکی از اون کوتوله های دماغ گنده میندازم تو پاکت
خریدش!

با این حرف خودش و فرد خندیدند. جرج وقتی تعجب دیگران رو دید گفت:
یکی از اختراعات جدیدمونه.

همه افراد سرخ شده بودند. هرمیون از عصبانیت، جینی از هیجان، رون از

ترس (گویا با وجود این شوخی خطری حس میکرد)، هری از خنده (

خودش هم نمیدانست برای چه میخندد ولی به نظرش باید میخندید) و خانم
ویزلی از خجالت و ناراحتی.

خانم ویزلی سرانجام سری تکان داد و به کمک بیل رفت که از طبقه بالا صدایش می‌کرد.

رون پرسید:

وضع محصولاتتون چگونه؟
فرد با خنده ای زورکی گفت:

عالیه داداشی! خیلی توپ. داریم صادراتمون رو شروع می‌کنیم. حالا با وجود لی جردن هیچ مشکلی نیست. فقط یه کمی بودجه کم آوردیم.
هری گفت:

چه عالی. چون من بودجه زیاد آوردم!

جرج سریع گفت:

نه! اصلا قبول نمی‌کنیم. همون دفعه هم به زور گرفتیم که هنوز بهت پس ندادیمش.

هری گفت:

خب این پول به درد من نمیخوره ولی شما می‌تونید ازش به خوبی استفاده کنید.

جرج گفت:

گفتم که به هیچ وجه نمیشه.

هری گفت:

خب حتی اگه با هاتون شریک بشم.

فرد گفت:

منظورت چیه؟

هری گفت:

خب در ازای پول منو در سودتون شریک کنید.

جرج کمی فکر کرد و گفت:

فکر خوبیه. حالا پولت چقدر هست؟

هری گفت:

هر چقدر بخوای.

فرد گفت:

بینم یه میلیون گالیون داری؟

و با گفتن این حرف به همراه فرد خندیدند. اما وقتی دیدند کسی با آنها همراهی

نمیکند ساکت شدند.

هری گفت:

یک میلیون؟ مطمئنی بیشتر نمیخوای؟ من احتیاجی به نه صد و نود و نه میلیون

باقی مانده ندارم.

فرد جرج ابتدا خنده کوچکی کردند اما بعد با ترس به هری نگاه کردند فرد که

چشمانش از تعجب گشاد شده بود گفت:

تو داری با ما شوخی میکنی هری! امکان نداره. یک میلیارد گالیون یعنی....

یعنی... نمیتونم چیزی برابر با اون پیدا کنم. پسر فکر کنم دیگه تا آخر عمر از

جنبه مادی تأمینیم!

جینی خندید و گفت:

خب حالا نظرتون در مورد دوست پسرم چیه؟

جرج گفت:

اوه جینی ، خواهر کوچولوی من! میدونی من چقدر دوستت دارم؟!

وقتی فرد و جرج خانه گریمولد را به همراه بیل ترک کردند (بیل را به زور برده بودند تا از حساب هری برای آنها پول برداشت کند) هوا تاریک شده بود.

هرمیون از گوشه اتاق نشیمن به هری گفت:

هری میشه بیای اینجا؟ کارت دارم.

هری بحث با لویی را رها کرد و نزد هرمیون رفت. هرمیون گفت:

بین حالا که دامبلدور مرده به نظر من بهتره که یه رازدار جدید برای محفل پیدا کنیم.

هری گفت:

به نکته جالبی اشاره کردی. خودم تو همین فکر بودم. ولی کی باید رازدار باشه؟

رون نیز به آنها پیوسته بود. هرمیون ادامه داد:

به نظر من خودت رازدار باشی بهتره.

هری گفت:

نمیدونم. آخه من بلد نیستم طلسمش رو.

هرمیون در حالی که ، از اینکه ، چیزی بلد بود که یکی از اساتید مدرسه بلد

نبود ، احساس غرور میکرد ، گفت:

خب من بلدم. خیلی راحت. فقط یه ورد ساده.

و سپس لبخند بزرگی روی لبانش نقش بست. هری خندید و گفت:

به من هم نیازی هست؟

هرمیون گفت:

باید یه جزئی از بدنت باشه یا خودت. میشه یه تار مو...؟
هری یک تار مو از سرش کند و درحالی که سرش را می مالید و آن تار مو را
به هرمیون میداد گفت:

خب بیا. دیگه با من کاری نداری؟

هرمیون با کنجکاوی پرسید:

نه. مگه میخوای کاری کنی؟

هری گفت:

کار به خصوصی که نه فقط میخواستم برم تو حیاط چون آروم میکنه.

جینی از پشت سر گفت:

منم میام.

رون بلافاصله گفت:

منم میام!

هرمیون گفت:

خب پس بهتره همه با هم بریم.

و بعد از آن با هم به حیاطی پا گذاشتند که هری را به یاد دامبلدور می انداخت.

هری تازه متوجه شد که آسمان آنجا جادویی است چون تا به حال شبها آنجا

نرفته بود و نمی دانست که آسمان آنجا شبها هم روشن است.

هرمیون ، با کشیدن آستین رون او رو به سمت دیگر حیاط برد. جینی در کنار

هری روی زمین خاکی آنجا نشست و به آسمان نگاه کرد. پس از چند ثانیه در

حالی که یواشکی به هری نگاه میکرد گفت:

خیلی جالبه نه؟

هری در حالی که به آبی آسمان خیره شده بود گفت:

چی جالبه؟ آسمون؟

جینی گفت:

نه بابا، آسمون رو نمیگم. رون و هرمیون رو میگم. خیلی جالبه که مامان

باهاشون مخالفت نکرد. انگار موقعیت مناسبیه.

هری که چیزی از حرفهای او متوجه نمیشد گفت:

نمی فهمم. برای چی موقعیت خوبیه؟

جینی گفت:

اوففف... خودتو به خنگی نزن. برای اینکه با ماما صحبت کنی تا با ازدواج ما

هم موافقت کنه.

هری که تازه فهمیده بود گفت:

جینی؟ چی داری میگی؟ به نظر من که خیلی زوده. رون و هرمیون هم دارن

اشتباه میکنند که از الان تصمیم میگیرن.

جینی مصرانه گفت:

نه. چرا؟ به نظر من که خوشبخت میشن. ببین چقدر خوشحالن. (در این زمان

داشت زیر چشمی به رون و هرمیون نگاه میکرد) تازه تو که شغل هم داری.

هری گفت:

جینی به خودت بیا. من الان هفده سال دارم. تو هم شانزده سال. درسته که تو

هاگوارتز کار میکنم و رئیس محفل هستم ولی به نظر خودم هنوز به بلوغ فکری

نرسیدم.

جینی که با شک به هری نگاه می کرد گفت:

چت شده هری؟ تو که خیلی اهل ریسک بودی. حالا حاضر نیستی کوچکترین
خطری بکنی.

هری گفت:

خب اون موقع فرق داشت. اون موقع دامبلدور بود. همه خیالشون راحت بود
ولی حالا هیچ تضمینی برای زندگی فردا صبح هیچ کسی نیست.
خواه نا خواه دوباره یاد دامبلدور زنده شده بود. بلند شد و بعد از گفتن شب به
خیر به اتاقش رفت.

جینی همانطور همانجا مانده بود. تا وقتی که هرمیون به سمت او آمد. رون
همانطور روی زمین دراز کشیده بود. هرمیون گفت:

چی شد؟ چرا هری رفت؟ چی بهش گفتی؟

جینی با عصبانیت گفت:

هیچی. نتونستم راضیش کنم بره با مامان صحبت کنه.

هرمیون گفت:

دیدی بهت گفتم چیزی نگو؟ به نظر منم هنوز زوده.

جینی بلند شد و با ناراحتی آنجا را ترک کرد.

هرمیون سرش را تکان داد و به سمت رون رفت تا او را داخل خانه ببرد.

فصل بیست و هشتم

نگاهی به گذشته

هری خودش نمیدانست که چرا این کار را کرده شاید در وجودش میل به ازدواج سریعتر با جینی داشت ولی از طرفی میدانست که هم سن آن دو برای این مسائل پایین است و از طرف دیگر دنیایی که ولدمورت در حال بنا کردن آن بود محل امن و مناسبی برای نه آنها و نه هیچ کس دیگر بود.

البته با توجه به زندگی که هری داشت و اینکه خیلی سریع بزرگ شده بود ، شاید از افراد بالغ هم بیشتر میدانست اما جلوگیری از دستیابی ولدمورت به اهدافش ، وظیفه او بود و تا وقتی این کار را نکرده بود نمی توانست زندگی عادی داشته باشد. آن شب با این افکار هری به خواب عمیقی فرو رفت و تا صبح کابوس وحشتناکی دید.

وقتی بیدار شد هیچ چیزی از کابوسی که دیده بود یادش نمی آمد. بر خلاف روز گذشته که فاوکس و هدویگ خیلی سر و صدا میکردند ، آن روز هردوی آنها در خواب شیرینی فرو رفته بودند. هری پیشانی اش را مالید. دستش به زخمش خورد و او را به یاد پدر و مادرش انداخت. برایش خیلی جالب بود که دیگر احساس بدی هنگام به یاد آوردن از دست رفتگانش ، نداشت. شاید برایش راحت شده بود. پسری که از هنگام تولد مرگ را در برابر چشمانش دیده بود. از روی رختخواب بلند شد تا به کارهایش برسد.

وقتی صبحانه تمام شد هری دوباره به اتاقش برگشت. میخواست خاطرات دریای خاطرات را امتحان کند و بعد از آن برای مراسم دامبلدور حاضر شود. قبل از اینکه در اتاقش را باز کند، صدای شیونی از پایین پله ها آمد. این صدا متعلق به مادر سیریوس نبود. خیلی کلفت و مردانه، درست شبیه صدای...
هاگرید!

هری تازه به یاد او افتاده بود. مطمئنا با فهمیدن اینکه دامبلدور زنده بوده و او را با خبر نکرده غوغایی بر پا میکرد. هری به سرعت پایین رفت و در میان راه پله ها ایستاد. هاگرید جلوی در ایستاده بود و بلند گریه میکرد (خیلی شبیه بچه ها شده بود). هری احساس کرد که یک لحظه هاگرید به سمت او حمله کرد ولی بعد فهمید که هاگرید حتی نمیتواند (یا نمیخواهد) از جایش تکان بخورد.
آقای ویزلی هم به خانه آمده بود. به سمت هاگرید آمد و گفت:

به نظر من بهتره بلند شی بریم توی ات....

هاگرید بلند شد و با صدای بلندی که شبیه به نعره بود داد زد:

نههههه... من ارزشش... رو ندارم! چرا به من... نگفت؟ مگه من چیکار... کرده بودم؟

آقای ویزلی گفت:

نه نه! اصلا اینطوری نبوده. خب میدونی... تو یه مقدار...

هاگرید دوباره داد زد:

احمقم؟! آره میدونم من یه... نیمه غول احمق و... دست و پا چلفتیم!...

آقای ویزلی با صدای بلندی که سعی میکرد از بین صدای گریه هاگرید مشخص

باشد گفت:

نه! من نمیخواستم اینو بگم... تو یه مقدار ساده ای....

هاگرید گفت:

خب... خب... من میتونستم پیشش بمونم... میتونستم ازش مراقبت... کنم

همونطور که اون... از من مراقبت کرد. شاید... شاید... اون اسنیپ لعنتی

خودشو... توی دلش جا کرده بود...

هری دیگر خودش به جوش آمده بود. هاگرید داشت کاری را میکرد که

دامبلدور نمیخواست و علاوه بر آن داشت به اسنیپ توهین میکرد (خودش هم

نمیدانست چطور اسنیپ اینقدر راحت و سریع خودش را در دل هری جای کرده

بود).

پایین پله ها رفت و سریع به سمت هاگرید قدم برداشت. هاگرید سرش را بالا

آورد و به چشمان هری نگاه کرد. به راحتی خشم را در چشمان هری میدید

ولی میدانست که هری به او آسیب نمیزند. هری نمیخواست انسان بدی باشد ولی

بعضی اوقات جدیت هم لازم بود. هاگردی دهن باز کرد که دوباره از دست هری

گله کند ولی هری از او چابک تر بود. با حالتی که سعی میکرد نه خیلی خشن

باشد نه خیلی ناتوان گفت:

فکر کردی داری چیکار میکنی؟ تو اصلا دامبلدور رو به خوبی میشناختی؟ هیچ

میدونی اون اصلا خوشش نیامد از این کولی بازی ها؟! خیلی مسخره اس

روبیوس... واقعا از تو بعید بود....

هاگرید که گویا قصد نداشت تن صدایش را پایین بیاورد داد زد:

نه... برای تو اصلا فرقی... نمیکنه آخه تو میدونستی... تو همش با اون بودی...

تا لحظه آخر...

هری یک لحظه فکر کرد هاگرید چقدر به جن های خانگی شباهت پیدا کرده. تمام افرادی که در آن محل بودند از جمله بیل و لوپین ، به هری زل زده بودند. هری دوباره خودش را جمع کرد و گفت:

فکر کردی من دوست داشتم مرگ اونو ببینم؟ یا اینکه اون دوست داشت خودشو توی این خونه لعنتی زندانی کنه؟ نه هاگرید... اون هیچ وقت کسی رو فراموش نمیکرد... حتی توی نامه ای که برای من گذاشته بود ، از من خواسته بود که به خاطر این مسأله از تو عذرخواهی کنم... اما تو اینقدر... هاگرید که گریه کردن را قطع کرده بود سریع سرش را بالا آورد و گفت: چی؟ یعنی اون... اون نامه رو بیار هری... لطفا.

هری گفت:

اول آرام باش و قول بده دیگه از این مسخره بازی در نیاری.

هاگرید که کمی خوشحال شده بود گفت:

باشه... باشه... فقط سریعتر اونو بیار.

هری گفت:

صبر کن... من میرم بالا اون تیکه از نامه رو که مربوط به توئه میکنم ، میارم چون بقیه اش سریه.

هاگرید سر تکان داد. هری بالا رفت و همان کاری که گفته بود کرد و سریعاً برگشت. وقتی هاگرید تکه نامه را گرفت ، آن را با ولع خواند و این کار را چندین بار تکرار کرد. سپس با اشتیاق سرش را به سمت هری برگرداند و با همان لحن بچه گانه گفت:

ممنون هری خیلی ممنون. درسته دست خط خودشه! میشه اینو برای خودم
بردارم؟ میخوام همیشه پیش خودم باشه.

هری با لبخندی گفت:

البته. فکرکنم این نامه برای تو نوشته شده.

مکگوناگال با اخمی بر روی چهره اش از آشپزخانه بیرون آمد اما وقتی

خوشحالی هاگرید را دید، خندید و گفت:

خب دیگه هاگرید انگار همه چیز رو به راهه. پس بهتره برگردیم هاگوارتز. آخه
مهمون داریم.

هاگرید که تمام حواسش پیش نامه بود گفت:

چه خوب؟ بریم. حالا این مهمون کی هست؟

مکگوناگال گفت:

اوه به همین راحتی میخوای بدونی؟ اشکال نداره بهت میگم. مادام ماکسیم!

هاگرید هنوز حواسش پیش نامه بود:

خوبه... اما.....

چشمان هاگرید گرد شد و نگاهش را از روی نامه برداشت و به مکگوناگال

نگریست. کمی که مکگوناگال را نگاه کرد فریادی بلند از سر شادی کشید که

هری احساس کرد باعث لرزیدن خانه شد! مکگوناگال گفت:

هاگرید آروم تر...! بهتره دیگه بریم... خدا حافظ همه!

وقتی همه از آنجا رفتند هری به سمت آقای ویزلی رفت و گفت:

میشه باهاتون صحبت کنم؟

آقای ویزلی گفت:

البته بهتره بریم به اتاقت... نه؟

هری با لبخندی گفت:

البته. بریم.

وقتی به اتاق رسیدند آقای ویزلی اول وارد شد و هری در را پشت سرش بست.

پشت میزش رفت و شروع کرد:

مستقیم بریم سراغ اصل مطلب. خب شما میدونید که من الان رئیس محفلم و معلم هاگوارتر هم هستم. در نتیجه وقتی برای مشاورت وزیر ندارم پس ازتون میخوام که با استئفای من موافقت کنید.

آقای ویزلی که میشد ناراحتی را در چشمانش خواند لحظه ای به هری خیره شد و سپس گفت:

میدونم که برات سخته ولی... اشکال نداره فکر کنم حق با توه. منم باید دنبال یه مشاور جدید بگردم. به نظرم کینگزلی انتخاب خوبییه... اوه نه اون گفت که نمیتونه... پس کی؟ (آقای ویزلی داشت با خودش صحبت میکرد).

هری فوراً گفت:

به نظرم ریموس خوبه. چون الان کاملاً بیکاره و دیگه برای محفل مأموریتی نداره.

آقای ویزلی کمی فکر کرد و سپس لبخندی زد و گفت:

خیلی خوبه با اینکه شاید مردم باهاش مخالفت کنن ولی نمیتونن روی حرف وزیر حرف بززن. از نظر من خیلی مشاور خوبی خواهد بود.

هری گفت:

بله البته که همینطوره. و بعد از آن خندم‌های کنج لبانش نشست.

وقتی آقای ویزلی از آنجا رفت و هری موقعیت را مناسب یافت تا قبل از رفتن به مراسم تشییع جنازه دامبلدور سری به خاطراتش بزند. پس به اتاقش برگشت. مستقیماً و بدون معطلی به سراغ دریای خاطرات رفت. اولین شیشه حاوی خاطره را برداشت و روی آن را خواند. تولد تا ده سالگی من! دستان هری آشکارا می لرزید. نمی توانست خودش را کنترل کند. مایعی که در دستانش بود خاطرات دوران تولد تا 12 سالگی آلبوس دامبلدور بود. چیزی که هری خیلی دوست داشت در موردش بداند.

روی شیشه های دیگر را خواند. خاطرات تا سن چهل سالگی ، دامبلدور را دنبال میکردند. اما آخرین خاطره عجیب ترین آنها بود چون روی آن علامت سوالی نقش بسته بود.

هری خیلی اشتیاق داشت که هرچه سریع تر تمام خاطرات را ببیند ولی خودش را کنترل کرد و با خودش قرار گذاشت تا هر روز یکی از خاطرات را ببیند. در این صورت تمام خاطرات تا شروع تعطیلات کریسمس که بلافاصله بعد از این چند روز تعطیلی بود ، دیده شده بودند.

در بطری را باز کرد و آن را کج کرد. مایع نقره ای از درون آن جاری شد و دریای خاطرات را به گردش در آورد. تصاویر خیلی سریع از درون آن می گذشتند. هری با چوبدستی در اتاقش را قفل کرد و سرش را به سمت تخت برد. احساس میکرد هر آن ممکن است درون ظرف بیفتد. شاید به علت هیجان زیاد بود. بلافاصله بعد از اینکه نوک بینی اش به مایع سرد برخورد کرد ، احساس کرد

به درون آن کشیده میشود.

فصل بیست و نهم دامبلدور کوچک

بر خلاف انتظارش در اتاق دامبلدور بود. رو به رویش فاوکس در تاریکی نشسته بود. صدای دامبلدور که از پشت سرش می آمد باعث شد هری برگردد و به او که مستقیماً به هری زل زده بود نگاه کند. دامبلدور پشت میزش نشسته بود: سلام هری.

این خاطره رو برای این ساختم که بقیه خاطرات رو بهت معرفی کنم. هری روی صندلی نشست ولی دامبلدور همچنان با نگاهش او را دنبال میکرد. دامبلدور ادامه داد:

خاطراتی که برات گذاشتم بیشتر جنبه سرگرمی دارن. فکر کردم از اینا خوشت میاد. گاهی وقتها تفریح خیلی خوبه. اکثر خاطرات در مورد جوانی و نوجوانی منه ولی آخری که از همه جالب تره رو باید خودت ببینی. وقتی خاطره ای تمام بشه خود به خود از اون خارج میشی. بیشتر از این منتظرت نمی ذارم. برو بچگی منو ببین. راستی من تا به حال کسی رو از دوران کودکی و جوانی خودم با خبر نکردم. وقتی ببینی خیلی تعجب میکنی.

اطرافش سفید شد. کاملاً سفید و بعد ناگهان به رنگ سیاه در آمد. سرش کمی گیج رفت. اما بعد خودش را در خانه ای کثیف و مخروبه دید. به نظر میرسید خانه خیلی کوچک باشد. گوشه ای از خانه زنی با صورتی مهربان ولی کج و معوج در حال بافتن یک پیراهن خیلی کوچک بود. چشمانش آبی بود و

موهایش قهوه ای تیره. هری با فکر اینکه او مخلوطی از خانم ویزلی و مد آی است ، خنده اش گرفت.

صدای در زدن آمد. زن بلند شد و با متانت خاصی در را باز کرد. مردی میان سال و قد بلند با ته ریش نقره ای وارد شد. زن با دیدن او خندید. مرد نیز لبخندی زد که او را خیلی شبیه به دامبلدور کرد و هری مطمئن شد که او نسبتی با دامبلدور دارد. مرد گفت:

سلام ماری! کارا چطور پیش میره؟

زن که هنوز لبخند به صورت داشت گفت:

ماری نه! مارگارت! اسم کاملم رو بگو. خوبه من به تو بگم مت؟ در حالی که اسمت متیو هست؟ کارها هم خوب پیش میره. هیچ مشکلی نیست.

متیو گفت:

منظورم آلبوس بود.

دستش را روی شکم متورم زن گذاشت و آن را نوازش کرد. هری تازه متوجه باردار بودن آن زن شد. مارگارت برگشت و روی صندلی نشست و شروع به

بافندگی کرد. سری تکان داد و گفت:

خیلی شیطونی میکنه. از صبح تا حالا برام امون نداشته!

متیو خندید و گفت:

هه هه! من میمیرم برای بچه شیطون!

ناگهان حالت صورت مرد جدی شد:

راستی فکرها تو را جمع به آینده اون کردی؟

مارگارت با جدیت گفت:

آره. قبلا گفتم بازم میگم. میخوام اون مثل پدرش بشه. درست مثل تو. برام اصلا مهم نیست که توی دنیای شما چه خبره. اونم باید مثل تو جادوگر بشه.
متیو گفت:

اما مار...

مارگارت بلند گفت:

اما بی اما. منو ببین. نمیتونم از خونه پیام بیرون. فقط به خاطر اینکه نمیتونم از خودم در برابر اون دشمنای احمقت محافظت کنم! اصلا دوست ندارم اونم صبح تا شب پیش من توی این خونه بشینه.

هری فهمید که دامبلدور قاطعیتش را از مادرش به ارث برده بود. متیو عاجزانه گفت:

باشه. هرچی تو بگی. من که نمیتونم روی حرف تو حرف بزنم. آخر هفته که به دنیا بیاد میرم اسمشو میدم وزارت تا تثبش کنن.

مارگارت خندید و گفت:

خوشحالم که.....

تصویر کم کم محو شد و دوباره اطراف هری به رنگ سیاه در آمد. وقتی محیط اطرافش کم کم شکل گرفت ، فهمید که دوباره در همان اتاق است. مارگارت که اکنون کمی پیرتر شده بود و رشته موهای سفیدی از میان موهای قهوه ای رنگش ، پیدا بودند ، در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود (البته به روش ماگالها).

اینبار متیو هم در خانه بود. روزنامه پیام روز را در دستانش گرفته بود و سخت مشغول مطالعه آن بود. ناگهان در باز شد و پسرکی با موی بور خیلی روشن و

چشمانی آبی وارد خانه شد. به نظر می رسید حدود ده سال سن داشته باشد. در حالی که چیزی را خیلی ناشیانه پشت سرش قایم میکرد گفت:

سلا بابا. سلام مامان. من الان میام!

هری احساس کرد صدای پسرک خیلی ریز بود. به سمت دری که احتمالا به اتاقش میخورد رفت. متیو سریعا گفت:

چی پشت سرت قایم کردی آلبوس؟! ... نکنه بازم حیوون آورده باشی تو خونه؟! ای کاش شما تابستان هم می رفتید مدرسه.

آلبوس کمی من من کرد و سرانجام گفت:

نه... اصلا اینطوری نیست که شما فکر می کنید بابا. فقط... فقط... امروز یه اتفاق عجیب برام افتاد.

متیو سرش را تکان داد و با تعجب به آلبوس نگاه کرد:

خب اون اتفاق چی بود؟

مارگارت هم از آشپزخانه بیرون آمده بود و به مکالمه فرزند و همسرش گوش میداد. آلبوس با اشتیاق گفت:

راستش... امروز وقتی با بچه ها رفتیم کنار رودخونه با توجه به اینکه هوا خیلی

گرم بود، هوس کردیم یه کم از آب رودخونه رو بخوریم. (مارگارت سری

تکان داد) خب آب رودخونه خیلی گرم بود ولی من آب خنک میخواستم. سرم

رو برگرداندم که آب رو روی مایک پیاشم ولی وقتی برگشتم دیدم یه قسمت از

رودخونه یخ زده بود! خیلی عجیب بود ولی من یه تکه از اونو آوردم خونه.

ایناهاش!

مشتش را جلو آورد و با باز کردن آن ، قطعه یخ کوچکی که در حال ذوب شدن بود را به آنها نشان داد. چشمان متیو گرد شده بود. مارگارت در وضعیت بدتری قرار داشت. متیو از جایش بلند شد و به سمت مارگارت برگشت اما بر خلاف انتظار هری ، با شادی گفت:

میدونستم... عالیه... قدرت جادوگری خیلی زیادی داره.

آلبوس که از حرفهای پدرش سر در نمی آورد کمی ترسیده بود. متیو به سمت او برگشت:

آلبوس میخوام یه چیزی بهت بگم. بریم توی اتاق.

هری فکر کرد: حتما متیو میخواست به او بگوید که جادوگر است.

آلبوس سری تکان و درحالی که مدام زیر لبش می گفت:

جادوگر!... جادوگر!...

پشت سر پدرش وارد اتاق شد. دوباره صحنه تاریک و محو شد. هری داشت کم کم خسته میشد. باز هم در همان خانه بود. تنها تفاوت به وجود آمده این بود که خانه کثیف تر شده بود. مارگارت روی صندلی نشسته بود ولی این بار خبری از متیو نبود. در خانه به صدا در آمد و به دنبال آن آلبوس وارد شد. مارگارت سری تکان داد و به سمت پسرش رفت و او را در آغوش گرفت. آلبوس که داشت خفه میشد گفت:

مامان میشه یه کمی آرومتر بغلم کنی؟ پدر کجاست؟

مارگارت گفت:

باشه. پدرت رفته وزارت خونه. تو گرسنه ای؟ بشین تا برات غذا بیارم.... خب

آلبوس با ذوق و شوق خاصی شروع به تعریف کرد:

خیلی خوب بود. مخصوصا که دوستای خوبی پیدا کردم. اسم یکی از پسرا که کمی هم چاقه ، هوراسه. با اینکه توی اسلایترینه ولی خیلی مهربونه. چند بار هم اومد توی برج گریفیندور پیش من. راستی مامان... چند روز به کریسمس مونده؟

مارگارت فکری کرد و گفت:

دو روز دیگه. چطور مگه؟

آلبوس با شیطنت گفت:

هیچی فقط میخواستم بدونم کی داداشم میاد!

هری تازه متوجه شکم مارگارت شده بود که باز هم بزرگتر از حالت عادی بود. مارگارت خندید و گفت:

اووه... پس داداشت رو دوست داری. فکر کنم وقتی تابستون بیای خونه اونم ببینی.... راستی ما هنوز براش اسمی انتخاب نکردیم. میخوای براش اسم انتخاب کنی؟

آلبوس با هیجان زدگی گفت:

آره... آره. بذار ببینم. آلن...نه... بروس...نه ، نه... فهمیدم این از همه بهتره... آبر فورث!

مارگارت خنده ریزی کرد و گفت:

جالبه. چه اسم قشنگی. از کجا گیرش آوردی؟

آلبوس با افتخار سرش را بالا گرفت و گفت:

نمیدونم. همینجوری به ذهنم رسید. 205

مارگارت باز هم خندید و این بار صحنه کاملاً محو شد. هری دور خودش چرخ می زد و از دریای خاطرات بیرون آمد. سرش کمی گیج می رفت. به ساعت نگاه کرد. بیشتر از نیم ساعت را درون دریای خاطرات گذرانده بود. وقت کمی برای آماده شدن داشت تا به مراسم ختم دامبلدور برسد. سریع لباسی که برای آن مجلس آماده کرده بود را پوشید و به سرعت به طبقه پایین رفت. خانم ویزلی پایین ایستاده بود. به محض اینکه هری را دید گفت: اوففف... کجا بودی هری؟ نیم ساعته که منتظرتم. بقیه چند دقیقه پیش رفتن. من موندم تا تو رو بیارم.

هری گفت:

ممنون. حالا این مراسم کجاست؟

خانم ویزلی گفت:

کلیسای سینت فرانک.

هری با تعجب پرسید:

سینت فرانک؟ کلیسا؟ اونجا که همیشه... پیش ماگالها.

خانم ویزلی گفت:

اوه یعنی تا حالا نمیدونستی که کلیسای سینت فرانک در کوچه دیاگونه؟ در

ضمن اونجا مخصوص جادوگرهاست.

هری سرش را تکان داد و گفت:

حالا حالاها باید توی دنیای جادوگری باشم تا همه جاش رو یاد بگیرم!

آنها از خانه خارج شدند. خانم ویزلی کلیدی طلایی از جیبش بیرون آورد. آن را

به هری نشان داد و گفت:

این کلید رازداره. وقتی میخوای در خونه رو به روی همه ببندی کافیه با این کلید ، درو قفل کنی.بیشتر برای مواقعی که میخوای خونه رو خالی بذاری مناسبه. درست مثل الان. این کلید فقط به دست شخص رازدار کار میکنه. بیا... بگیرش.

هری کلید را در دستش گرفت. خیلی سبک بود. برعکس آن چیزی که ظاهرش نشان میداد. کلید را در سوراخ در فرو برد و آن را چرخاند. در صدایی کرد و قفل شد. خانم ویزلی گفت:

بیا جلوی گرینگوتز!

و خودش آپارات کرد. هری به دروازه های بزرگ بانک فکر کرد. یادش به بار اولی که آن را دیده بود ، افتاد. وقتی هاگرید او را به دنیای جادوگری آورده بود.

لبخندی زد و آپارات کرد.

فصل سی ام

اولین جنگ

وقتی چشمانش را باز کرد ، خودش را در کنار خانواده ویزلی و جلوی دروازه های بانک گرینگوتز یافت. البته چند اورور نیز برای مراقبت از آقای ویزلی آمده بودند که همه ردا های سیاه یکدستی پوشیده بودند. خانم ویزلی جلوتر از همه راه افتاد و گفت:

از این طرف.

آنها به طرف دری میرفتند که آنقدر کوچک بود که هری تا به حال آن را ندیده بود. در به ساختمان خیلی کوچکی تعلق داشت که به بانک چسبیده بود. شاید ساختمان در برابر بانک گرینگوتز ریز به نظر میرسید ولی در کل به اندازه نصف بارو بود.

رون و هرمیون کنار یکدیگر قدم برمی داشتند. جینی سعی میکرد تا حد ممکن از هری دور باشد. گویا هنوز از دست هری دلخور بود.

ویزلی ها یکی پس از دیگری وارد می شدند. هری آخرین نفر بود. وقتی وارد آن ساختمان کوچک شد ، از تعجب خشکش زد. رون و جینی هم همین حالت را داشتند ولی خانم ویزلی و هرمیون با افتخار به کلیسایی که دست کم ده هزار نفر را در خود جای می داد ، نگاه میکردند.

بیشتر از هزار ردیف صندلی در کلیسا بود. شمع های فراوانی در هوا روشن بودند. درست مانند سرسرای اصلی هاگوارتز با این تفاوت که اینجا شمعها در

ارتفاع بیشتری بودند. سقف سالن ، آنطور که به نظر می رسید ، حدود صد متری ارتفاع داشت.

روی دیوارهای قرمز رنگ کلیسا ، شیشه های مشجر و رنگارنگ گول آسایی ، خودنمایی میکردند و نور خورشید را به رنگهای مختلف به اطراف کلیسا می تاباندند.

کف سالن با کاشی های بنفش پوشیده شده بود. کاشی ها به حدی تمیز بودند که هری می توانست تصویر خودش را در آن ببیند. شاید زیباترین بخش کلیسا گچبری های آن بود که توسط آنها تصویر های قشنگی به نمایش در می آمدند. ولی رنگ آنها نکته ابهام انگیزشان بود. تقریبا هیچ رنگی نداشتند اما همه رنگی بودند! گچبری های متحرک که هفت رنگ بودند. به نظر هری آن مکان خیلی زیبا و دوست داشتنی بود.

ناگهان همه با نزدیک شدن شیء بزرگ سرخ رنگی به خودشان آمدند. وقتی شیء بزرگ نزدیک شد هری متوجه شد که آن شیء یک قالیچه پرنده است! سریعا به صورت آقای ویزلی که خشمگین می نمود ، نگاه کرد. سرش را برگرداند و به مرد عجیبی که روی آن نشسته بود نگریست.

مرد ریشهای بلندی به رنگ جو گندمی داشت و سرش به شدت طاس بود و این باعث میشد برقی از نور شمعهها در آن بازتاب شود! عجیب تر از آن لباسهای آن مرد بود که مانند پلاستیکی دور او پیچیده شده بود. هری سعی کرد نخندد. مرد که صدای ناصافی داشت گفت:

اوه ببین کی اینجاست! آرتور ویزلی! وزیر جادوگری! میخواید برید تشییع جنازه دامبلدور؟ کلی آدم اومده از صبح تا حالا 209 یا لا سوار شید.

وقتی همه بالای قالیچه رفتند ، قالیچه با سرعت زیادی شروع به حرکت کرد.

هری از همان لحظه اول حالت تهوع داشت.

مرد که از نفرت آقای ویزلی از قالیچه ها خبر نداشت ، دوباره شروع به صحبت کرد:

جناب وزیر نظرتون در مورد این قالیچه ها چیه؟ چون مسافت زیاد بود تصمیم گرفتیم چند تا از اینا رو از لهستان.....

آقای ویزلی بین حرف مرد گفت:

گند زدید! بعدا جریمه می شید. حتی اگه شده از چوب جارو استفاده می کنید ولی نباید قالیچه اینجا باشه.

مرد گفت:

ولی ما از چه چیز دیگه ای می تونیم استفاده کنیم؟ راه دیگه ای هست؟

آقای ویزلی با من گفت:

ام....چیز....!

هری ناخودآگاه گفت:

پله های هاگوارتز!

هر دو مرد با تعجب به او خیره شدند.

هری ادامه داد:

منظورم اینه که یه چیزایی مثل پله های هاگوارتز بسازید که متحرک

باشن. مطمئنا میشه.

آقای ویزلی سری تکان داد و گفت:

درسته. باید همین کارو بکنید. رئیس اینجاست کیه؟

مرد دستش را دراز کرد و گفت:

خودم هستم.

آقای ویزلی گفت:

پس من یک تیم عمرانی میفرستم اینجا آقای...؟!

مرد گفت:

دابت. جیمی دابت.

آقای ویزلی لبخندی تلخ زد و گفت:

بله. آقای دابت.....

در همین لحظه محیط کلیسا را ترک کرده بودند و وارد یک قبرستان بزرگ شده

بودند. انتهای قبرستان مشخص نبود. تا چشم کار میکرد. سنگ قبر بود. در یک

سمت قبرستان ، سنگ قبرها سفید بود و در سمت دیگر سیاه. جیمی دابت به

سنگ قبرهای سیاه و سفید اشاره کرد و گفت:

جادوگرهای سیاه سنگ قبرشون سیاه تا راحت تر تشخیص داده بشن. برای

آدمهای معروف و بزرگ هم مقبره درست می کنیم.

هری در گوش خانم ویزلی گفت:

راستی مگه دامبلدور نمی خواست توی هاگوارتز دفن بشه؟

خانم ویزلی گفت:

نه اون دفعه برای این گفته بود که جسد سوروس زیاد بیرون از تابوت نمونه و

به حالت اولیش برنگرده. اون همیشه میخواست بین مردم عادی باشه.

قالیچه ارتفاعش را کم کرد. همه آماده بودند که هرچه سریعتر از روی آن وسیله

نقلیه تهوع آور ، پایین بپرند. به محض اینکه ارتفاع به حدود یک متر رسید ،

هری و فرد و جرد اولین کسانی بودند که پایین پریدند. وقتی پایشان را روی زمین گذاشتند ، احساس سرگیجه داشتند. با گذشت اندکی از زمان هری تازه موقعیت خودش را دریافت. دیگران هم وضع بهتری نداشتند.

دور نزدیک ترین مقبره سفید رنگ که گل اندود شده بود ، عده ای از آشنایان هری از جمله لویین ، مودی ، اسلاگهورن ، کینگزلی ، تانکس ، پادمور ، خانم فیگ ، ماندانگاس ، کورنلیوس فاج ، مکگوناگال و بسیاری از افراد دیگر که تقریباً شامل همه میشد ، جمع شده بودند.

ویزلی ها نیز به همراه هری به آنها پیوستند. تابوتی سفید با حاشیه های طلایی درون گودالی به عمق ، حداقل پنج متر بود. یک کشیش که کاملاً به سبک ماگلی بود بالای قبر آلبوس دامبلدور در حال دعا خواندن بود. بعد از دعا افراد به ترتیب مشتی خاک درون قبر او ریختند.

سرانجام نوبت به هری رسید. جلو رفت و دستانش را در کپه خاک فرو برد. به سمت گودال رفت ولی قبل از اینکه خاک را به روی تابوت بریزد با خودش عهد بست که انتقام دامبلدور را از برادرش بگیرد. به محض اینکه هری خاک را ریخت صدای فریاد تیزی از پشت سر جمعیت شنیده شد:

اوه اوه اوه. اینجا رو ببین. چقدر آدم برای دامبلدور پیر جمع شدن!

مکگوناگال همراه با دیگران چوبش را در آورد و پشت یکی از سنگ قبرها قایم شد و با تعجب گفت:

بلاتریکس؟ ولی تو که باید توی آزکابان باشی.

بلاتریکس از پشت یکی از قبرها در حالی که چوبش را در آورده بود ، با خنده

گفت:

آزکابان؟ اوه فکر نکنم آبرفورت اینقدر بیرحم باشه که دوستانش رو ببره
آزکابان. در عوض چندتا از ماگلهای رو برد به آزکابان تا اعدام بشن. به همین
راحتی.

لوپین گفت:

اشکال نداره حالا تو اینجا می میری. چرا تنها اومدی؟ یعنی اینقدر تنهایی بهت
فشار آورده؟

بلا تریکس گفت:

نه! دوباره تو اشتباه کردی گرگ کوچولو! به نظر من تعداد ما خیلی بیشتر از
شماست. مخصوصا که الان لرد سیاه هم میرسن!!!

هری با دیدن دست یکی از مرگخوارها که از پشت سنگ قبر دیگری دست
تکان میداد ، بلند گفت:

چی؟!..... زود باشین. باید سریع تر حسابشون رو برسیم. قبل از اینکه ولدمورت
بیاد.

همه افراد محفل آماده بودند و بقیه افراد سریعا از آن محل رفته بودند.
اولین طلسم را کینگزلی فرستاد که اخگر آبی از بالای سر رودولفس لسترنج
همسر بلا تریکس ، رد شد.

رابستن لسترنج و چند مرگخوار دیگر که هری اکثر آنها را نمی شناخت آنجا
بودند. هری از میان مرگخواران که هر چند ثانیه جایشان را عوض می کردند ،
جاگسون (در نبرد سال پنجم بود) و نات را میشناخت. هری به سرعت به
خودش آمد و مرگخوار تازه کاری که بدون پناه مانده بود را هدف گرفت:

ریلونتنوم پلاستیا.

طلسم آبی رنگ به او خورد و او را با بی قراری روی زمین انداخت و بلافاصله افکاری ترسناک و مخوف به او هجوم بردند. هری به اطافش نگاهی انداخت. با اینکه هنوز شرح وظایفش را از مودی نگرفته بود ولی میدانست که مسئول امنیت افراد محفل است و باید حواسش به آنها باشد. چند نفری از جمعیت دور شده بودند. طلسمهای زیادی در حال حرکت بودند اما آنطور که به نظر میرسید، خوشبختانه هنوز از اعضای محفل کسی آسیب ندیده بود.

جایی که هری ایستاده بود، تعداد مرگخواران و اعضای محفل تقریباً مساوی بود. اما کمی آنطرف تر، جایی که جاگسون و رودولف لسترنج به همراه سه مرگخوار دیگر در حال دوئل با فرد و جرج و تانکس بودند، هری نیاز به کمک را احساس میکرد.

به سرعت به سمت آنها شتافت اما به محض اینکه بلند شد چند طلسم قرمز به سمت او آمد. هری خودش را روی زمین انداخت، بعد بلند شد و با احتیاط توأم با سرعت، از پشت قبرها، به سمت آن دسته از یارانش رفت.

پشت یکی از مقبره های بزرگ سفید که نزدیک به آنها بود، سنگر گرفت. با گوشه چشمش به محلی که مرگخوارها بودند نگاه کرد. ناگهان چشمش روی نام فرد دفن شده افتاد. خیلی عجیب بود. هری با خودش فکر می کرد که چگونه جسد بارتی کروچ که وجود نداشت را دفن کرده بودند!

موقعیت عالی بود چون مرگخواران گرم نبرد بودند. هری بلند شد چوبش را به سمت یکی از مرگخواران گرفت و در ذهنش گفت:

فیتونیا موبوس.

رنگ سرمه ای درخشید و سرها به سمت اخگری که از چوب هری خارج شده بود گشت. مرگخواری که هری نشانه گرفته بود کسی نبود جز رودولف لسترنج ، همسر بلاتریکس. با سرعت عمل طلسم را به سمت آسمان دفع کرد ولی تعادلش را از دست داد.

تانکس در این وضعیت جاگسون را بیهوش کرد. رودولف که این وضعیت را دید به سمت فرد ، که داشت با یکی از مرگخواران دوئل میکرد ، برگشت. چوبش را بلند کرد تا طلسمی بفرستد ولی قبل از اینکه کارش تمام شود طلسم سبزی از پشت سرش جهید و او را کشت!

هری نمیدانست کدام یکی از محفلی ها بوده که از طلسم مرگ استفاده کرده اما با نور قرمزی که پشت سر همان شخص آمد ، توانست صورت نارسیسا را ببیند. نارسیسا که در حال گریه کردن بود گفت:

تو... تو... بلاتریکس رو از من گرفتی! فقط برای اینکه...

طلسم مرگی که به او خورد حرفش را نیمه کاره گذاشت. اینبار چهره بلاتریکس لسترنج کاملا مشخص بود! با اخمی شیطانی گفت:

و من خواهری رو که به لرد سیاه پشت کنه نمی خوام!

فصل سی و یکم

بودن یا نبودن مسأله این است!

هری باورش نمی شد. شاید بلاتریکس مرگخوار بود و خیلی هم خشن اما هری فکر نمی کرد که بتواند نزدیکترین فرد به خودش را بکشد. قضیه سیریوس فرق میکرد چون او چندان رابطه خوبی با بلاتریکس نداشت ولی نارسيسا....! باید کاری میکرد. نگاهی به تانکس و بقیه انداخت. آنها هم دست کمی از او نداشتند. از فرصت استفاده کرد و سریع بلند شد. بلاتریکس کمی هول شده بود ولی سریع به خودش آمد.

هری بر خلاف میل باطنی که داشت ، نمیتوانست او را بکشد:

دیمینتو میبور.

طلسم زد رنگ به سمت بلاتریکس رفت. بلاتریکس به سرعت جا خالی داد و نفرین صلیبی را به سمت هری اجرا کرد. هری فوراً پشت قبر نشست. بلاتریکس با صدای دیوانه وار گفت:

اووووووه.... آقای پاتر رو ببین. جانشین دامبلدور بزرگ! هنوز هم بلد نیستی از جادوی سیاه استفاده کنی؟!.....

هری به حرفهای او گوش نکرد. تقریباً برایش عادی شده بود. تضعیف روحیه یکی از کارهایی بود که مرگخواران و ولدمورت انجام میدادند. به اطرافیانش توجه کرد. تانکس کمی پیش با رابستن درگیر شده بود و از آنجا رفته بود. فرد و جرج هم آنجا نبودند. نزدیکترین فرد به او دالویش بود که چیزی حدود صد متر دورتر گرم نبرد با یک مرگخوار بود. 215r واقع هری و بلاتریکس تنها بودند.

کمی سرش را تکان داد تا از کنار سنگ قبر نگاهی به وضعیت بلاتریکس
لسترنج ببیند. اما وقتی سرش را به طرف او چرخاند ، بلاتریکس را دید که
چوب به دست منتظر این حرکت از او بود. طلسم مرگ را به سمت هری
فرستاد. زمانی که هری سرش را از مقابل طلسم کنار کشید و دوباره پناه گرفت (درحالی که قلبش تند میزد) ، بلاتریکس خنده وحشیانه دیگری سر داد و گفت:
اما هنوزم خوب بلدی فرار کنی. یادت میاد؟ سه سال پیش که اون دوست
احمقت هم مرد؟ اسمش چی بود؟ دیگری... آره دیگری! دو سال پیش هم
همینطور که پدرخوانده محترمتو کشتم. در ضمن یادت نره که اون جونشو فدای
تو کرد! چه احمق بود!

بلاتریکس فکر میکرد کار درست را میکند اما کاملا در اشتباه بود. او باعث شده
بود هری خشمگین شود. هری میدانست که وقتی درجه خشم یا عشقش بالا
میزند قدرتش زیاد میشود. به همین علت به بلاتریکس اجازه داده بود تا او را
عصبانی کند. نمیخواست او را بکشد. باید زجر می کشید تا تاوان گناه هایش را
می داد.

با تمام سرعتی که برایش ممکن بود بلند شد و فریاد زد:
ریلونتینوم پلاستیا.

بلاتریکس با دستپاچگی طلسم آبی رنگ را دفع کرد. هری فوراً پشت یکی
دیگر از سنگ قبرها پناه گرفت. بلاتریکس اینبار با خشونت بیشتر و توام با
اندکی ترس داد زد:

احمق! این کارای بچه گانه رو کی بهت یاد داده؟! دامبی خرفت هم همین کارا

رو میکرد.

البته این جمله آخر بیش از حد بود چون هری به اندازه کافی عصبانی شده بود. با اینکه در چند سال اخیر خوب یاد گرفته بود که جلوی احساسات خودش را بگیرد ولی این دیگر از حد توان او بالاتر بود. از پشت سنگ بیرون پرید و در ذهنش گفت:

بایترنالو فینانسوکیج.

طلسم به کسی نخورد چون بلاتریکس دیگر آنجا نبود. به نظر میرسید او هم جایی پناه گرفته باشد. هری اطرافش را از نظر گذراند. تمام حواسش را جمع کرده بود تا بلاتریکس را پیدا کند. هیچ صدایی هم نمی آمد. هری کمی به سمت جلو رفت. ناگهان هیکل بلاتریکس از پشت یکی از قبرهای بزرگ خیز برداشت و فریاد زد:

سکتو سمپرا.

طلسم قرمز رنگ به سمت او می آمد. مستقیماً به سمت سرش. قبل از اینکه هری بتواند کاری بکند طلسم به او برخورد میکرد. ولی ناگهان دراگو مالفوی از ناکجا آمد و خودش را جلوی هری انداخت. طلسم به گردن دراگو خورد و او را به عقب پرت کرد.

هری به خونی که رو صورتش پاشیده بود توجه نداشت ، سریعاً بلاتریکس که از تعجب خشکش زده بود را بیهوش کرد. بلاتریکس هم هیچ عکس العملی نشان نداد (نمیتوانست کاری بکند).

هری برگشت و به بدن آتش و لاش مالفوی نگاه کرد. این منظره حتی برای سنگدل ترین آدمها هم ، وحشتناک بود. هری به یاد نیک بی سر افتاد. نمی دانست باید بخندد یا گریه کند. روی جبهه دراگو زانو زد. در کمال تعجب دید

که لبهای دراگو به آرامی حرکت میکند و صدایی آرام تر از هر صدای دیگری در دنیا از دهانش خارج می شود. گوش چپش را به دهان او نزدیک کرد. دراگو با صدایی خس خس مانند در حالی که گردنش تقریباً قطع شده بود گفت:
پ... تر... هنتقا... م... ن... آدرم... رو... بگی...! (پا تر انتقام من و مادرم رو بگیر
).

هری نمی توانست کاری برای او بکند. دراگو تقریباً مرده بود. نفسهای آخرش را روی زمین می کشید. هوا کمی تاریک شده بود ولی هری خونی که چمنها را رنگ آمیزی کرده بود به وضوح می دید. شاید برای دراگو بهتر بود که می مرد. اینطوری از جهنمی که پدرش برای او درست کرده بود خلاص می شد.
دست آخر دراگو نفس بلندی کشید و مرد! همانطور که خودش گفته بود کسی باید انتقام او و مادرش را می گرفت و آن شخص هری بود. شاید وقتی ولدمورت را می کشت بار زیادی از روی دوشش برداشته می شد. اما فعلاً زیر فشار این بار سنگین بود. بار انتقام ها. کاری که فکر میکرد برای آن زاده شده است. کشتن ولدمورت. افرادی که برای او مرده بودند. روز به روز بیشتر بیشتر میشدند. تمام این ماجرا از ابتدا تا پایان تقصیر تام ریدل بود.
چندین صدای تق پی در پی او را از جا پراند. با اضطراب اطرافش را نگاه کرد و وقتی که ماموران وزارت جادوگری را شناخت، آرام شد. اکثر افراد وقتی محیط آنجا را دیدند و فهمیدند چه اتفاقی افتاده است، سر جایشان ایستادند. اما یک نفر از آن بین که ریموس لوپین بود، جلو آمد. بازوی هری را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. هری تقریباً از دنیای اطرافش جدا شده بود. فقط صدایی شنید کنار گوشش که گفت: 219

آروم باش هری. حالا بیا از اینجا بریم.

هری دوست نداشت آنجا را ترک کند اما در وضعی نبود که جلوی لوپین را بگیرد. از درون ، از خودش ناراحت بود که نتوانسته بود دراکو را درست بشناسد و رفتار درستی با او داشته باشد. هیچ وقت نمیتوانست آدمها را همانطور که بودند ، بشناسد. این هم یکی از نقاط ضعف او بود. همانطور که به جسد مالفوی نگاه می کرد همراه با ریموس لوپین راه می رفت. چند نفر بلاتریکس را با خود بردند(احتمالا به آزکابان) و چند نفر هم دراکو را با خودشان بردند. دیگر چیزی نبود که هری به آن خیره شود. در نتیجه سری تکان داد و به راهی که داشتند می رفتند ، نگاه کرد. تعداد افراد زیادی در مسیر رو به رو ایستاده بودند. گویا منتظر آنها بودند. لوپین نیم نگاهی به هری انداخت تا مطمئن شود که اوضاع هری رو به راه است. با اشاره به جمعیت رو به رو گفت:

اعضای محفل. تقریبا همه هستن. پنج تا از ما مورای وزارت خونه مردن و چهارتا مجروح داشتن. ما کسی رو از دست ندادیم! به غیر از دراکو و نارسیسا! چارلی ، جرج ، مینورا و استرجس پادمور هم صدمه دیدن ولی اونقدر جدی نیست. خیلی شانس داشتیم. بیشتر تمرکزشون روی آرتور بوده. انگار خیلی دوست دارن بکشنش. البته اورور ها خوب ازش محافظت کردن. چندتا شونم مردن. از مرگ خوارها یکی مرد و شش نفر دستگیر شدن. بقیه هم فرار کردن. حالا تو باید خبرهایی که رسمیت دارن رو برای محفلی ها بگی. در صورتی که صلاح دونستی می تونی صبر کنی تا چند دقیقه دیگه خبر نگارا بیان و برای اونها هم توضیح بدی ولی اینو بهت پیشنهاد نمی کنم!

در همین لحظه جیمی دابت از بین چند بوته بیرون آمد و با هری سریع دست داد. مثل این که عادت داشت هر دفعه که کسی را می بیند با آن شخص دست بدهد. با عجله گفت:

کار آرامگاه رو تموم کردم آقای پاتر. حالا اگه کاری ندارید من برم به ترمیم ، تخریبات این جنگ شما برسم. چه خوب که تموم شد!

چشمان هری از ترس درخشید. در جا خشکش زد و به لوپین خیره شد. مرد گرگینه از رفتار هری جا خورده بود. هری با هیجان گفت:

نه تموم نشده!.... یادته بلاتریکس وقتی اومده بود چی گفت؟ ولدمورت...! داره میاد اینجا....! اون داره میاد خودتونو آماده کنید!

هری این جمله را در حالی که داشت به سمت گروه محفلی ها می دوید ، فریاد زد.

فصل سی و دوم

ارتش ودمورت

جوان ترها به اطراف می دویدند تا جایی برای پناه گرفتن پیدا کنند. گویا طوفان در راه بود. کسانی مانند مودی و مکگوناگال که تجربه بیشتری داشتند اصلا هول نشدند و سر جایشان ایستادند، تا دستورات رئیس محفل ققنوس را بشنوند. هری جلو تر رفت و داد زد:

صبر کنید! بیاید اینجا! نباید بترسید. همه جمع بشید اینجا. باید آماده باشیم. همه کسانی که داشتند به اطراف میرفتند، با تعجب به هری خیره شدند اما کم کم همه دورش حلقه زدند.

لوپین که هنوز کنار هری راه می رفت، در گوشش گفت:

حالا باید نقشه ات رو بگی.

هری برگشت و با تعجب گفت:

کدوم نقشه؟ من که نقشه ای نکشیده بودم.

لوپین با خونسردی تمام گفت:

پس الان بکش!

هری با خودش فکر کرد احتمالا توانایی های زیاد دامبلدور انتظارات آنها را از

رئیس محفل بالا برده بود. اما فعلا وقت فکر کردن به این چیزها نبود. رو به

جمعیت گفت:

نقشه اینه. مالی، آرتور، بچه‌ها و افرادی که عضو محفل یا وزارت خونه نیستن، باید همراه با سه تا از ارور‌ها برن به وزارت خونه. آرتور با نیرو بر می‌گرده. بقیه باید بمونن و بجنگن. تا پای جونمون می‌جنگیم.

رون از بین چند نفر جلو پرید و گفت:

نه من نمی‌رم. منم باید با تو بجنگم. دامبلدور هم همین رو گفته.

نویل نیز همین کار را کرد.

هری قبل از اینکه بقیه از جمله هرمیون و جینی نیز به آنها بپیوندند. داد زد:

نه! این دفعه فرق داره. مالی... آرتور... لطفا سریع تر.

خانم ویزلی جلو آمد و رون را که به هری خیره شده بود، عقب کشید. هری

نگاهش را از روی او برگرداند. به خاطر رفتاری که با او کرده بود، از خودش

عصبانی بود. ولی نباید اجازه میداد افراد بیشتری در این جنگ بمیرند. از آن

سوی جمعیت چشمش به هرمیون نیز افتاد. طوری به هری نگاه میکرد که گویا

می‌خواست بگوید:

دلم برات تنگ میشه هری!

وقتی آنها رفتند. تعداد افراد حدود چهل نفر بود. هری به فضای پشت سرش

اشاره کرد و گفت:

ولدمورت احتمالا جایی این طرفا ظاهر میشه. ما اون و مرگ خوار هاشو

محاصره می‌کنیم. البته پشت این سنگ قبرها مخفی می‌شیم. وقتی بیاد فکر

میکنه ما فرار کردیم. اونوقت ما قافل گیرشون می‌کنیم. حواستون باشه. کسی

قبل از من حمله نکنه و حسابی پشت سنگ قبرها پنهان بشین. سرتون رو هم از

پشتشون بیرون نیارین. از جادوی سیاه استفاده نکنید. سعی کنید، هر کسی فقط

یا یک نفر بجنگه. خودتونو به خطر نندازین. اگه جایی لازم شد ، به وزارت آپارت کنید. بعدا می تونید برگردید اینجا. افرادی که بیهوش می کنید با طناب جادویی ببندید و فورا به آزکابان بفرستید. اصلا سعی نکنید باهاشون جوانمردانه مبارزه کنید. می تونید وارد نبرد دو نفر دیگه بشین. اگه وضع خیلی اضطراری بشه ، من بهتون اطلاع میدم و همتون باید به وزارت جادوگری آپارات کنید..... حالا همه برید سر جا هاتون. سریع این کارو بکنید.

همه دور تا دور منطقه پراکنده شدند. کارها همانطور که هری میخواست پیش می رفت. او نیز همراه لوپین به سمتی که خالی بود می رفت. وقتی پشت سنگ قبر مخفی شدند ، هری به شخصی که سمت راستش بود نگاه کرد. پسری جوان بود که خیلی عجیب به هری نگاه می کرد. ترس در نگاهش به وضوح دیده می شد.

هری فکر کرد برای کمک کردن به این فرد باید کاری انجام دهد. با اینکه از آن جوان کم سن تر بود ولی رئیس محفل بود و با تجربه تر. در نتیجه چشمکی حواله او کرد. نمی دانست کارش چه نتیجه ای دارد. اما چندان تاثیری نداشت. پسر فقط نگاهش را از روی او به سمت زمین خالی رو به رویشان چرخاند. مد آی مودی در طرف دیگر زمین به طور صامت ، به یکی از اورور ها گفت که سرش را پایین تر بکشد. هری به لوپین نگاه کرد. او هم به هری زل زده بود. هردو لبخند زدند. اما خیلی شل و وارفته. همه جا ساکت بود. فقط صدای جیر جیرک ها می آمد. لوپین خیلی آرام به هری گفت:

کارت خوب بود. با اینکه در حد آلبوس نبود.... ولی خوب بود.

دوست پدر هری می دانست ، چطور او را آرام کند. چیزی در نگاهش بود که هری تا بحال فقط در چشمان دامبلدور دیده بود. بی پروایی از مرگ. در واقع لوپین چیزی در این دنیا نداشت که از دست بدهد. به جز تانکس. اکثر دوستانش را از دست داده بود. زندگیش نیز جالب نبود. هر ماه یک بار تبدیل به گرگی خونخوار می شد. حتی فکر کردن به آن برای هری سخت بود. در همان لحظه چندین نفر درست همان جایی که حدس می زدند ، آپارات کردند. هیچکس تکان نخورد. درست همانطور که هری انتظار داشت. به آرامی سرش را چرخاند و به آن افراد نگاه کرد. تقریبا هفتاد نفر بودند! مدت کوتاهی گذشت. هری نمی دانست آن همه مرگخوار از کجا آمده بودند. اما صدای پیچ پیچی او را از جای پراند. ابتدا فکر کرد از طرف افراد خودی است اما وقتی فهمید صدای پیچ از طرف مرگخواران است ، آرام گرفت.

کله کچل و لدمورت از دور مشخص بود. سرش را تکان میداد و با مرگخوار بقل دستی صحبت میکرد هری متوجه لوسیوس مالفوی شد. کسی که و لدمورت داشت با پرخاش با او صحبت می کرد. صدای فریاد تیز و لدمورت بلند شد:

پس کدوم گوری رفتن؟ من امشب اونو میخوام.

صدای آپارات دیگری بلند شد. ورمتیل بود. با بدنی خمیده به سمت و لدمورت رفت و گفت:

لرد من. ارتش اینفرنی ها و غولها حاضرن. از قبرستان هاگزمید به سمت هاگوارتز راه افتادن. تا یک ساعت دیگه به اونجا میرسن.

چیزی نمانده بود که قلب هری بگیرد. و لدمورت خواست صحبت کند که دو صدای ترق همزمان به گوش رسید. در کمال تعجب هری متوجه شد که آن دو

نفر از مرگخواران نبودند ، بلکه خانم و آقای ویزلی درست پشت سر او ظاهر شدند!

هر دو با هم و بدون توجه به وجود ارتش و لدمورت داد زدند:

جینی!.... جینی! زود باش بیا اینجا!

یک نفرین مرگ با حالتی جسورانه به مالی ویزلی خورد. آقای ویزلی خشکش زده بود. لوپین سریع عکس العمل نشان داد و پای آقای ویزلی را کشید و او روی زمین افتاد. چند طلسم مرگ دیگر از بالای سر آنها رد شد. و لدمورت فریاد زد:

اونا اینجان! محاصره شدیم. کسی فرار نکنه. فقط پناه بگیرین.

هری به تندی از آقای ویزلی پرسید:

برای چی اومدین؟ جینی چی شده؟

آقای ویزلی هق هق کنان در حالی که به جسد مالی خیره شده بود ، گفت:

نیومده!.... وقتی رفتیم ، فهمیدیم نیست.... مونده اینجا تا بجنگه!

هری زیر لب گفت:

لعنتی!

صدای خنده و لدمورت بلند شد. هری ترسید. می دانست این خنده معنای بدی

دارد. و لدمورت با صدای بلند طوری که همه بشنوند گفت:

می دونم اینجایی پاتر. نقشه داشتی که منو بکشی؟ اونا کی بودن که نقشه ات رو

خراب کردن؟ وزیر جادوگری؟ اوه آرتور کوچولوی خودمون.

همه مرگخوارها خندیدند به خصوص لوسیوس مالفوی. و لدمورت ادامه داد:

حالا دنبال چی بودن؟ آها جینی ، دوست دختر خوشگلت؟! درسته؟ همون که حاضری همه چیز تو براش بدی؟ بهتر نبود بهش یاد می دادی کجا باید مخفی بشه؟ حد اقل جایی نباشه که من پام بره روی دستش!!

اینبار مرگخوارها خنده وحشیانه ای سر دادند. هری داشت می فهمید چه اتفاقی افتاده اما در قیافه آقای ویزلی چیزی جز تعجب نمی دید.

ولدمورت با صدای بلند تری گفت:

همونطور که تا حالا فهمیدی - شایدم نفهمیده باشی - الان دختر جناب وزیر در چنگال شیطانی من اسیر شده!!

آقای ویزلی فریادی کشید و بلند شد که به ولدمورت حمله کند ولی لوپین او را سر جایش نشاند.

ولدمورت باز هم خندید و گفت:

بی تابی نکن ویزلی. فکر کنم می تونیم با هم کنار بیایم. تمام این نیروها از تو و پاتر دستور میگیرن. اگه الان به همه دستور بدین چوبهاشون رو کنار بذارن و بیان جلو تا یکی یکی بمیرن! منم این دختر کوچولو رو آزاد می کنم که بره پیش باباش.

نقشه ای شیطانی بود ولی هری باید منتظر چنین پیشنهادی از طرف ولدمورت می بود. آرتور به او نگاه محکمی کرد. نگاهش مسئولانه تر از همیشه بود. هری سرش را تکان داد. نمی دانست چه کار باید بکند. در یک طرف ماجرا جینی ویزلی ، آینده او بود و در طرف دیگر ، تمام افرادی که مسئولیت آنها را بر عهده داشت.

نه!!! هری ... این کارو نکن....

ولدمورت با تشر گفت:

خفه شو!.... تصمیمتونو گرفتین؟ میتونم ده ثانیه دیگه بهتون وقت بدم.

.....10

.....9

.....8

.....7

هری نمی دانست چه کاری باید بکند. به آرتور نگاه کرد. وضع او نیز بدتر بود.

.....6

.....5

.....4

دنیا درو سرش می چرخید. داشت جینی را از دست می داد. اما حق با جینی بود. نباید همه را برای یک نفر فدا می کرد. در ضمن ولدمورت تا به حال کار درستی نکرده بود. شاید بعد از کشتن همه ، جینی را نیز می کشت. ولی جینی....

.....3

.....2

نمی توانست خودش را کنترل کند. جینی....

.....1

صدای تیز ، بی روح و خشن ولدمورت در گوش هری زنگ زد:

خداحافظ موحنایی!!!

صدای جیغ کوتاهی آمد که سریعاً خفه شد. نور سبزی جهید که هری را کور کرد. فقط هری را کور کرد. چون فقط او می دید که کسی که پدر، مادر، پدر خوانده، بهترین استاد و دوستانش و صدها انسان دیگر را کشته بود، الان داشت جینی را نیز می کشت. عشق هری را می کشت.

همه عوامل کنترل کننده و مزاحم را نابود کنند. هدفی که وظیفه هری بود. امتحان او در زندگی. نابود کردن و لدمورت و انقام نهایی. در هر صورت نباید معطل میکرد تا افراد بیگناه بیشتری کشته می شدند. تا همینجا کافی بود. اختیارش دست خودش نبود چوبش را بلند کرد. قدرت تفکری که داشت کمک کرد که سریعاً نات را هدف بگیرد. حالا باید طلسمی می فرستاد. طلسمی که در خور آن مرگخوار می بود. فقط طلسم مرگ! اختیارش دست خودش نبود. دنیای اطرافش پر از ذرات معلق شده بود. گویا تمام انرژی جهان در هری خلاصه شده بود. هری در ذهنش گفت: اواداکداورا.

این حالت برایش خیلی غریب بود. اولین بار بود که این کار را می کرد و جان یک انسان را می گرفت.

انرژی زیادی از دستانش به سمت چوب جادوگری منتقل شد. طلسم سبز خیلی بزرگ و پر رنگ بود و شوق فراوانی به کشتن داشت. با سرعت تما به سمت نات رفت. ولی نات خیلی سریع متوجه شد و سپر دفاعی درست کرد. این شانس را از دست داده بود که یک نفر را غافلگیر کند. مطمئناً نات این طلسم را دفع میکرد. اما این طور نشد!

طلسم هری بدون هیچ توجهی به پیرامونش از سپر دفاعی گذشت و به نات برخورد کرد. باور کردنش برای همه سخت بود. حتی خود هری. هری اولین انسان را در زندگیش کشته بود.

همه همدستان هری از پشت مخفیگاهشان بیرون پریدند و طلسمهای مختلفی فرستادند. چند مرگخوار با آن موج عظیم طلسم ها ، روی زمین افتادند. اما

ناگهان روند کار تغییر یافت. حالا بیشتر، مرگخوارها حمله می کردند تا محفلی ها. اکثر طلسمها از طرفی می آمد که ولد مورت کمین کرده بود. حالا همه به سرعت پراکنده شده بودند. هری با نزدیکترین دشمنش آغاز کرد. یعنی آوری. کسی که باعث شده بود دامبلدور کشته شود. چوبش را به آن سمت چرخاند و در ذهنش گفت:

فینتونیا موبوس.

طلسمش خیلی قدرت داشت. آوری، گرم نبرد با شخص دیگری بود و سپر دفاعی درست نکرد. طلسم هری به او خورد و او را آنچنان به هوا پرت کرد که در آسمان تیره شب گم شد. هری تازه متوجه گذر زمان شد. از دست دادن جینی برای او خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

به سمت مرگخوار آشنای بعدی یورش برد که کسی نبود جز مکنیر. البته کمی با هم فاصله داشتند. پس برای راحت تر شدن کارش مجبور از میان چند نفر عبور کند.

در مسیرش سه مرگخوار دیگر را از پای در آورد که یکی از آنها مشغول جنگ با بیل ویزلی بود. هری به یاد رون و دوستانش افتاد. حس خشمش بیشتر فوران کرد. به خانواده ویزلی فکر کرد که از این به بعد باید توسط بیل و چارلی اداره می شد. البته در صورتی که آنها هم جان سالم به در می بردند.

هری در راهش جسد دو تن از آشنایان قدیمی اش را دید. خانم فیگ و ماندانگاس. خیلی عصبانی بود. و همینطور ناراحت که چرا اصلا نتوانسته بود طی این دو سال آنها را ببیند. گرچه از ماندانگاس دل خوشی نداشت.

بالاخره به مکنیر رسید و صحنه عجیبی دید. هاگرید و مکنیر به سبک ماگلی با هم گلاویز شده بودند. هری می دانست که هردوی آنها جادوگران خوبی نیستند. نشانه گرفتن مکنیر در این وضع غیر ممکن بود. هری باید آنها را رها میکرد. هاگرید تا حدی موفق تر بود. اما ناگهان مکنیر با یک خنجر بلند که بیشتر شبیه به شمشیر بود ضربه ای به پهلوی هاگرید زد!

این دیگر خیلی زیاده روی بود. همه دوستان هری داشتند یکی یکی نابود می شدند. هری وقت را غنیمت شمرد و در ذهنش گفت:
ریلونتینوم پلاستیا.

طلسم به مکنیر بر خورد کرد و او را برای همیشه وارد کابوس هایش کرد. هری به سمت هاگرید دوید. خون زیادی از او رفته بود. زخمش نیز واقعا بزرگ بود. هاگرید به محض این که هری بالای سرش رسید تمام کرد!! هری فریادی از تاسف کشید.

وقتی برای از دست دادن نداشت. جسد اولین و مهربانترین جادوگری که با او آشنا شده بود را تنها گذاشت و به سراغ مرگخوارن دیگر رفت. چند مرگخوار را زده بود که متوجه یک گروه از آنها شد که کسی نمیتوانست جلوی آنها را بگیرد. گروه سه نفره متشکل از مالفوی، آبرفورت و شخص ولدمورت بود که به یکدیگر پشت کرده بودند و یاران هری را از پای در می آوردند.

بهترین موقعیت برای هری بود تا کار را تمام کند. تا انتقام تما کسانی که در چند سال گذشته و امشب کشته شدند، را بگیرد. به سمت آنها دوید. هر سه آنها با دیدن هری متوقف شدند. هری هم ایستاد.

افراد خیلی کمی زنده مانده بودند. هری از مرگخواران فقط همان سه نفر را میشناخت ولی از اعضای محفل بیل ، چارلی ، مکگوناگال ، کینگزلی و مودی باقی مانده بودند.

مکگوناگال و کینگزلی از طرف دیگر به سمت آن سه نفر آمدند و در فاصله مناسب متوقف شدند. مودی ، بیل و چارلی درست پشت سر آنها با فاصله زیادی مشغول نبرد بودند.

ولدمورت برگشت و رو به هری لبخندی شیطانی زد. با صدای نفرت انگیزش گفت:

حالا یه چشمه از طلسمهای مخصوص لرد سیاه رو ببین ، پاتر!

چوبش را بالای سرش برد. هری بلافاصله فریاد زد:

برید ! همه از اینجا به هاگوارتز آپارات کنید.

کینگزلی و مکگوناگال که نزدیک بودند ، سریعاً این کار را کردند. بیل و چارلی نیز همین حرکت را انجام دادند. این کار از دو جهت به سود آنها بود. هم جان آنها حفظ شده بود هم نیروی بیشتری در هاگوارتز بود. اما مودی گوشش به این حرفها بدهکار نبود. همچنان با تنها مرگخواری که باقی مانده بود می جنگید. فریاد های هری نیز تأثیری نداشتند.

سرانجام ولدمورت چوبش را پایین آورد و موجی از گرد و خاک سیاه با سرو صدای زیاد به سمت مودی هجوم برد. این موج حدود یک متر ارتفاع داشت و تقریباً بیست متر درازا. موج سیاه از هر جا که می گذشت آن قسمت را با خاک یکسان می کرد و به راحتی نابود می کرد. هری دید که سنگ قبرها به راحتی در آن ابر سیاه و غبار آلود حل می شدند.

وقتی طلسم به ده متری مودی رسید تازه مودی متوجه آن شد. چشم سالمش به سمت آن موج برگشت. کمی بعد چشم چرخانش نیز با آن چشم هم پیمان شد. مودی نبرد را رها کرد و در یک حرکت شگفت انگیز به طرف موج دوید. در همین حجال فریاد می زد:

اومدم آلبوس!!! هه.... هه!!!

موج او و مرگخوار باقی مانده را نیز بلعید و کمی بعد آرام گرفت. ولدمورت به هری نگاه کرد:

قشنگ نبود پاتر؟ حد اقل ما الان تنها شدیم! این دوستان من هم غریبه نیستن. با هم می کشیمت.

ولدمورت رو به مالفوی گفت:

لوسیوس. نمی خوای کمی انتقام بگیری؟

لوسیوس گفت:

البته سرورم.

چوبش را بالا برد و گفت:

کروش....

طلسم مرگ به او خورد و ورمتیل در حالی که فریاد میزد از پشت یکی از

درختها بیرون پرید. پتی گرو رو به هری گفت:

من وظیفه ام رو انجام دادم پاتر. نسبت به تو و پدرت!

ولدمورت او را با نفرین مرگ خاموش کرد:

احمق! میدونستم اونم مثل سوروس خیانتکاره!

دوباره آتش خشم و عشق هری زبانه کشید. به یاد اسنیپ افتاد. دامبلدور ، پدرش ، مادرش ، هاگرید ، جینی ، آقا و خانم ویزلی. چشمانش از خشم شعله ور شده بودند.

با صدایی دو رگه و عجیب که متعلق به خودش نبود ، گفت:

آبرفورث! یه هدیه برات دارم.

ولدمورت و آبرفورث با شنیدن این صدا تعجب کرده بودند. هری چوبش را به سمت آبرفورث گرفت:

نیلید روماجیسم.

شمشیر درخشانی از نوک چوب هری بیرون آمد و به سمت آبرفورث رفت. اما هری سر او را هدف قرار داده بود. هیچ دفاعی نبود. آبرفورث با ترس به آن شمشیر خیره شد. شمشیری که برادرش را کشته بود. کمی بهد شمشیر درست در پیشانی او فرو رفته بود و خون سرخ رنگی از اطراف شمشیر بیرون می جست. هری و ولدمورت نگاه تند و تیزی به یکدیگر کردند. حالا آن دو تنها بودند. لحظه موعود فرا رسیده بود و پایان یکی از آنها نزدیک بود.

فصل سی و چهارم

راه فراری نیست

در چشمان هری چیزی وجود داشت که ولدمورت از نگاه کردن به آن طرفه می رفت. نیروی عشق.

هری می دانست جادوگری مثل ورمتیل اگر به کسی مدیون شود ، بعدا جبران خواهد کرد. ولی جبران این مساله با قربانی کردن خودش ، کمی زیاده روی بود. هری احساس میکرد میلیون ها چشم او را می بینند. دنیا در دایره ای به شعاع پنج متر که هری و ولدموت در آن قرار داشتند ، خلاصه می شد. آنها برای چند ثانیه حول یک محور می چرخیدند. و به یکدیگر خیره شده بودند.

سرانجام ولدمورت این روند را تغییر داد و ایستاد:

خب.... پاتر. نمی خوای که تا صبح بچرخیم؟! بهتره بریم یه جای بهتر که بهتر بشه توش مبارزه کرد. اوووم... صبر کن فکر کنم؟! آها... سازمان اسرار چطوره؟ هری یک لحظه فکر کرده بود که ولدمورت می خواهد او را به هرم راسکارتیما در مصر ببرد و از این فکر تنش لرزید. سازمان اسرار نسبتا بهتر بود.

هری با صدای خشنی گفت:

نه. چرا همینجا کارو تموم نکنیم؟

ولدمورت با عصبانیت گفت:

پاتر باهوش! فکر کردی میتونی به لرد ولدمورت کلک بزنی؟ الان مأمورای وزارت خونه میان اینجا! من میرم به تالار اسرار و مطمئنم که تو هم میای! هری گفت:

اوه جدا؟! از کجا اینقدر مطمئنی؟

ولدمورت با لحن خاصی گفت:

چون میدونم جون دوست دخترت رو دوست داری!!! اگه دیر بجنبی میکشمش! و ولدمورت آپارات کرد. هری نیز نیازی به صبر کردن ندید. بلافاصله بعد از ولدمورت او در تالار اسرار بود.

شاید اشتباه شنیده بود... ولی نه. درست شنیده بود. ولدمورت از جان جینی صحبت کرده بود. پس جینی هنوز زنده بود. هری خیلی تعجب کرده بود. ولی در عین حال خیلی خوشحال شده بود. اطرافش را نگاه. محیط غمگین و رویا گونه آن محل از چند سال پیش تا به حال تغییری نکرده بود.

در اتاقی بود که سیریوس مرده بود. دختر مو قرمز، بیهوش روی صندلی بزرگ وسط اتاق افتاده بود. هری خواست به آن سمت بدود که ولدمورت به آرامی از پشت آن صندلی بیرون آمد. لبخند کریهش را به همراه داشت. کنار صندلی ایستاد و گفت:

خب. حالا چی؟ هنوزم فکر میکنی دامبلدور از همه قویتر بود؟ دیدی که منم بدم جادو اختراع کنم؟! بله. این اختراع خودم بود. طلسم سبز رنگی که باهاش میتونی کسی رو جا به جا کنی. حتی میتونی بیهوشش کنی. خیلی جالبه نه؟...
مثلا من الان میتونم این کوچولو رو بفرستم پیش دوستاش. تو اینو دوست نداری؟ مطمئنم که اینطور میخوای. پس خودتو تسلیم کن!

لعنتی! باز هم ولدمورت سعی داشت از طریق جینی وارد شود!

ولدمورت با ترحم مسخره ای به جینی نگاه می کرد و گفت:

نگران نباش پاتر. حالا فقط خودتی. آگه تو خودتو تسلیم کنی این دختر خوب

هم میتونه به زندگی کثیفش کنار ماگلهها ادامه بده! چطوره؟ فکر نکنم بخوای یه

بار دیگه هم از دستش بدی! درسته؟ زود باش هری. شاگرد دامبلدور. زود

باش. فداکاری کن گریفیندوری! تو باید این دختر و نجات بدی.

هری فریاد کشید:

نه. ساکت شو.

در حالی که نفس نفس میزد ادامه داد:

بعدش چی؟ همه رو میکشی. نه. من دنیا رو از دست تو نجات میدم.

ولدمورت با چشمانی سرختر از همیشه داد زد:

لقمه گنده تر از دهننت برداشتی پاتر! زود تصمیمتو بگیر.

هری گفت:

نه! این تویی که لقمه بزرگتر از دهننت برداشتی!

ولدمورت چوبش را به سمت جینی گرفت و گفت:

خب. دوباره شمارش معکوس شروع میشه.

10

9

8

7

باز هم این اضطراب تکراری. احساس میکرد حالش به هم میخورد.

6

5

4

این بار دیگه نه. من نمیتونم به خاطر جینی دنیا رو فدا کنم.

3

2

اما جینی دیگری در دنیا برای هری نبود.

1

ولدمورت همانطور که به هری زل زده بود گفت:

خیلی خوب. او اداک...

در میان تعجب هری ، جینی بلند شد و طلسم بت بوگی مورد علاقه اش را روی ولدمورت پیاده کرد.. ولدمورت سریع عقب پرید و روی زمین افتاد ولی طلسم به او نخورد.

جینی پیش هری ایستاد. دست و پای هری خشک و کرخت شده بود. توانایی هیچ حرکتی نداشت فقط با تعجب به دوست دخترش نگاه می کرد. سعی کرد حرفی بزند ولی نمیتوانست.

اما طلسم مرگی که ولدمورت به سمت آنها انداخت ، او را به خودش آورد. هری طلسم را دفع کرد و جینی را به گوشه ای کشید. جینی گفت:
ببخشید که اومدم. من کارها رو خراب کردم.

هری که به سختی نفس می کشید ، گفت:

اشکالی نداره. حالا به هاگوارتز آپارات کن. برو به یه جای امن.

ولدمورت نیز پشت صندلی پناه گرفته بود.

جینی گفت:

به هیچ وجه. من با تو میمونم و می...

هری حرفش را قطع کرد:

برو همین حالا. هیسس... ازت خواهش میکنم جینی. به خاطر من.

این بار خواهش هری کارگر بود.

جینی خیلی سریع هری را بوسید و آپارات کرد. ولی این بوسه به رغم سریع

بودنش بزرگترین و طولانی ترین تحولات را در هری ایجاد کرد.

دوباره احساس قدرت به او دست داد. زیر چشمی با ولدمورت نگاهی رد و بدل

کردند.

با چشمان ریز شده و صدایی پر نفوذ که او را به یاد اوغات خشمگینی دامبلدور

می انداخت ، گفت:

خیلی خوب ، تام! حالا ما دو تا تنها شدیم. بیا دیگه تمومش کنیم. راستی دیدی

که هنوزم مثل دامبلدور نیستی؟ طلسمت به درد بازی بچه ها هم نمی خوره.

ولدمورت از عصبانیت نزدیک بود ، چوب درون دستش را خرد کند:

نه. نه. من از همه بهترم! از همه.

هری در حالی که چوبش را در دستش می چرخاند گفت:

خیلی خوب پس نشون بده.

فصل سی و پنجم

اتاق نورانی

چشمانش در چشمن و لدمورت قفل شده بودند. احساس خستگی زیادی می کرد. با وجود اینکه از قدرت های جدیدش بهره می برد اما میدانست در مقابل و لدمورت شانس چندانی نداشت. در ضمن یکی از جاودانه سازها را هم از بین برده برد. در همین افکار بود که متوجه موضوع خوشحال کننده ای شد. سعی کرد تعداد روح های و لدمورت و بلاهایی که سرشان آمد را به خاطر بیاورد:

یکی را در دوران نوزادی نابود کرده بود.
دومی کتابی بود که در سال دوم از بین برد.
سومی انگشتی بود که دامبلدور نابود کرد.
چهارمی گردنبند اسلایترین بود که با دامبلدور نابود کردند.
پنجمی جام هافلپاف بود که برادر سیریوس از بین برده بود.

پس فقط دو قطعه روح دیگر می ماند. یکی در بدن و لدمورت بود. ولی طبق آن چیزی که خود و لدمورت در خانه پاترها به آنها گفته بود، در بدنش دو قطعه روح بود که باعث قدرت بیشتری میشد و در ضمن به او فرصت دو بار زندگی کردن میداد.

با اینکه کار هری سخت تر شده بود ولی فکر خوشحال کننده ای بود که بتواند
ولدمورت را در همان شب نابود کند.

تمام این افکار در عرض چند ثانیه از مغز هری عبور کرد. چند ثانیه ای که به
ولدمورت زل زده بود و از عصبانیت او لذت می برد.

چشمان سرخ ولدمورت در کاسه چرخید و با بی حوصلگی گفت:
پس بمیر! بچه ی گستاخ.

چوبش را به طرز وحشانه ای چرخاند و موج قرمزی به سمت هری فرستاد.
هری سریعاً از سر راه طلسم عجیب و غریب ولدمورت کنار پرید. طلسم اثرات
مخرب خود را روی در چوبی پشت سر هری نشان داد.

در تکه تکه شده بود. ولی هری به این مساله توجهی نداشت. اگر شانسی برای
هری بود پشت همان در و در اتاق مرموزی که به نیروی عشق هری ربط داشت
، بود. طلسمی به سمت ولدمورت پرتاب کرد و بلافاصله یک سپر دفاعی خیلی
بزرگ درست کرد و از پشت آن به سمت در خروجی دوید.

صدای خشمگین ولدمورت از پشت سر به گوش می رسید:

پس چی شد این همه حرف که میزدی؟ همش همین بود پاتر؟ فقط میتونی
جلوی مرگخوارهای من بایستی؟

هری مجبور بود به اعصاب خودش مسلط باشد. در غیر این صورت نه تنها
خودش بلکه تمام جهان را به تباهی می کشاند. وارد اتاقی شده بود که چندین
در داشت. نمی دانست از کدام در به اتاق مخصوص خودش میرسد. باید تمام
در ها را امتحان میکرد. در حالی که به پشت سرش و جایی که تا چند لحظه
دیگر ولدمورت ظاهر می شد ، نگاه می کرد ، به طرف نزدیکترین در رفت:

اشتباه بود.... هنوز نیومده.... بعدی.... بازم اشتباه..... زود باش در بعدی.... اینم که نبود.... خدا رو شکر انگار منو گم کرده.... باید همین در باشه.... نه لعنت به تو.... زود باش دیگه الان پیداش میشه.... پناه به ریش مرلین این اتاق چرا پیداش نمیشه.... فقط دو سه تا در مونده.... پس این و لدمورت کجاست نکنه بازم یه نقشه ای کشیده؟.... اگه این یکی هم نباشه فقط یکی باقی میمونه.... عجیبه چرا و لدمورت هنوز نیومده؟....

دستش را به سمت دستگیره آخرین در برد. در همین حال چشمان و چوبش را به سمت دری که از آن وارد شده بود، گرفته بود. دستش دستگیره در را لمس کرد. بر خلاف در های دیگر خیلی سرد بود و احساس بدی به هری میداد. به هر حال تنها راه نجات بود.

سعی کرد آن را بچرخاند ولی موفق نشد. خیلی سفت و محکم بود. در حالی که با اضطراب بیشتری منتظر و لدمورت بود، سعی کرد با همه قدرتش دستگیره را بچرخاند. باور کردنی نبود ولی دستگیره سر سخت تر از هری بود.

برای یک لحظه نگاهش را به سمت آن دستگیره چرخاند و برای چند لحظه در همان حالت متوقف ماند. چیزی که دستانش را دور آن حلقه کرده بود دستگیره در نبود! در عوض هری سعی داشت دست و لدمورت را بیچاند!

لبخند شیطانی و لدمورت روی لبانش نقش بست. هری با تمام سرعتی که در خودش سراغ داشت چوب و لدمورت که الان سینه هری را هدف گرفته بود، کنار زد ولی و لدمورت هم عکس العمل نشان داد.

درست زمانی که چوبش به سمت ران چپ هری بود، طلسمی فرستاد. اما خوشبختانه از طلسم مرگ استفاده نکرد. سکتو سمپرا! طلسمی که

سوروس اسنیپ برای او کشف کرده بود. استعداد خوبی داشت اما حیف که به هدر رفت! به سمت دامبلدور رفت!

هری سعی کرد بدنش را کنار بکشد اما دیر شده بود. طلسم قدرت زیادی داشت. پای چپش تقریباً از کار افتاده بود. طلسم سکتو سمپرا.... لعنتی کار اسنیپ.... کسی که جان خود را در راه هدفشان از دست داد افرادی که برای هری مردند.... دوستانی که شاید دیگر نمیدید.... دوباره هجوم قدرت به هری.... چشمانش از درد و خشم ، سرخ شده بود. سرختر از ولدمورت. کنترل خودش را از دست داد. با سرعتی ماورای تصور چوبش را بالا برد و در ذهنش همان کاری را کرد که باید میکرد. اوداکداورا!

طلسم به ولدمورت خورد. ولدمورت در حال آپارات کردن بود ولی طلسم به او خورد. در حالی که داشت یکی از روح هایش را از دست میداد آپارات کرد. هری بقیه ماجرا را ندید و علاقه ای هم نداشت که ببیند. ولدمورت به زودی برمی گشت. چون هنوز یک روح در بدنش بود. این بار با قدرتی کم تر ولی همچنان کشنده و خطرناک.

هری فرصت را غنیمت شمارد. به سمت در یورش برد اما با شروع حرکتش ، درد در تمام وجودش پیچید. از شدت درد فریاد کشید. به پایش نگاه کرد. از ران پای چپش تقریباً چیزی باقی نمانده بود. خون تمام پا و زمین زیر پایش را خیس کرده بود. گوشت قرمز پایش کاملاً مشخص شده بود. جریان هوای آزاد در میان گوشت پایش احساس بدی ایجاد میکرد.

به نظر می رسید تنها چیزی که از دو تکه شدن پایش جلوگیری می کرد استخوانی نیمه شکسته و قسمت کمی از عضلات ، گوشت و پوست پشت پایش بود.

تکان خوردن برایش بدتر از مرگ بود. مطمئنا ولدمورت به زمان زیادی برای رسیدن به آنجا نیاز نداشت. از خودش متنفر شد که چرا از مادام پامفری چیزی یاد نگرفته بود. حتی طلسمی را که سوروس اسنیپ با آن بدن دراگو مالفوی را باندپیچی کرده بود به یاد نداشت.

خون زیادی از دست داده بود. ولی باید این کار را میکرد. باید خودش را به آن در می رساند. به خاطر خودش ، دامبلدور ، رون ، هرمیون ، جینی.... جینی.... عشق!

بدون هیچ فکری حرکت کرد. فقط فکرش روی عشق متمرکز شده بود. با اولین حرکت احساس کرد ، چشمانش از کاسه خارج میشوند. بیشتر وزنش را روی پای راستش می انداخت. دو بار به زمین افتاد ولی با کمک دستانش بلند شد. چیزی به در مانده بود. این فاصله دردناک هم طی شد.

در حالی که چهره اش را در هم کشیده بود دستش را دراز کرد و در را با یک فشار آرام باز کرد. از داخل آن اتاق نور قرمزی می تابید که باعث می شد داخل اتاق مشخص نباشد.

باید قدم به درون اتاق میگذاشت. باز هم درد آغاز شد. وقتی به درون اتاق رسید می توانست به خوبی همه جا را ببیند. خوشبختانه اتاق بزرگی نبود. کمی از اتاقش در پیروت درایو بزرگتر بود. راستی الان دادلی و عمو ورنون کجا

بودند؟ چه کاری میکردند؟

این سوال در چنین موقعیتی واقعا احمقانه بود. با اینکه درد زیادی داشت ،

خندید. خنده در چنین وضعی...!!

به هر حال او هری پاتر بود. پسر جیمز پاتر.

فصل سی و ششم

پایان کار

در اتاق را پشت سرش بست اما سعی نکرد آن را قفل کند. تا جایی که یادش می آمد این اتاق فقط به روی خودش باز میشد و طبق گفته دامبلدور وقتی که زمانش رسیده باشد.

برگشت و یک نظر دیگر به اتاق اسرارآمیز نگاه کرد. اتاقی که خیلی به آن فکر میکرد. وسایل زیادی در اتاق نبود. یک میز و صندلی چوبی با چند کتو و دو چراغ به سبک ماگلی که از سقف آویزان بودند.

هنوز منشا آن نورهای قرمز که تا عمق وجودش نفوذ می کردند را پیدا نکرده بود. چندان علاقه ای هم به این کار نشان نمی داد. با زحمت و تحمل درد پایش روی صندلی، پشت میز نشست. روی میز دستی کشید. حتی گرد و غبار هم نداشت.

میز دارای دو کتو بود. مطمئناً چیزی که در این کتوها بود، به هری نیز مربوط میشد. پس مانعی برای باز کردن کتوها ندید. اولی را باز کرد. کتو در هنگام بیرون آمدن سر و صدای زیادی تولید نمود.

محتویات کتو را روی میز خالی کرد. چند عکس از همه دوستان هری از جمله رون و هرمیون و حتی سیریوس، تعدادی شکلات غورباقه ای، کتاب شاهزاده و یک ماکت از چوب کویدیچ و تویهای آن.

واقعا عجیب بود. شاید عکس از آشنایان و شکلات غورباقه ای یا حتی ماکت کویدیچ دلیلی برای بودن در آن اتاق داشتند ولی کتاب شاهزاده فقط یک نسخه داشت که هری به اصرار هرمیون آن را دور انداخته بود و از آن استفاده نمی کرد. برای اطمینان هری چند صفحه از کتاب را خواند. خودش بود، هیچ شکی نداشت.

به چند تا از عکس ها نگاه کرد. عکس همه بود. حتی عکس پرفسور مکگوناگال، هاگرید، جاستین فینچ فلچی و

یکی از شکلاتهای غورباقه ای را امتحان کرد. همان طمع همیشگی. واقعا خوشمزه بودند.

سراغ کشوی پایینی رفت. کشو به نرمی حرکت کرد و بیرون آمد. بر خلاف انتظار هری محتویات این کشو مانند کشوی قبلی نبود. دریای خاطرات! و در کنار آن یک خاطره.

هر دوی آنها را برداشت و بیرون آورد. دریای خاطرات تا آنجا که به هری مربوط میشد فقط مال دامبلدور بود و ابداع خودش بود که آن هم در گریمولد پلیس، در اتاق هری بود. محتویات این دو کشو خیلی عجیب و شک برانگیز بودند.

اما عجیب ترین شی مانده بود. خاطره ای کنار دریای خاطرات بود همان خاطره با علامت سوال بود. آیا واقعا همان بود که دامبلدور برای هری باقی گذاشته بود؟ فرقی که نداشتند. هرکسی این را اینجا گذاشته بود مطمئنا این منظور را داشته که هری این خاطره را ببیند.

مایع را در دریای خاطرات خالی کرد. سرش را به سمت آن برد در چند
میلیمتری آن بود که صدای باز شدن در اتاق آمد. اما چطور ممکنه؟ فقط هری
میتونه اون درو باز کنه. البته در دنیای جادوگری همه چیز ممکنم بود.
کسی که پشت در بود کسی نبود جز ولدمورت. این بار به جای لبخند زشتش ،
اخمی تلخ روی لبانش نقش بسته بود. سریع چوبش را بالا گرفت. هری بی
اختیار خودش را پشت میز انداخت. البته این کار موجب درد فراوانی در ناحیه
پایش شد.

هری طلسم ولدمورت را ندید ولی فهمید وسایل روی میز به اطراف پخش شده
اند و میز آتش گرفته است. دود حاصل از آتش دید هری و ولدمورت را نسبت
به یکدیگر می گرفت. هری بی توجه به درد پایش به گوشه اتاق پرید.
ولدمورت هنوز متوجه او نشده بود. باید کار را تمام می کرد ، باید سر چشمه
بدبختی هایش را در این زندگی نابود می کرد. اما نکرد. نمی توانست. این بار
خودش ، خودش را کنترل میکرد نه قدرت های درونیش.
نمی توانست یک نفر را به اختیار بکشد. شاید اگر یک شانس دیگر به او میداد
تا زنده بماند.....

_: دیمینتو میبور.

طلسم زرد رگ قبل از آن که ولدمورت حتی فکر را بکند به او خورده بود.
شدت طلسم او را روی زمین انداخت. بلند شد. چوبش را به سمت هری گرفت.
اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

هری با آرامش به ولدمورت نگاه می کرد. اما در نگاه ولدمورت هیچ اثری از آرامش نبود. ولدمورت در حالی که هنوز سعی میکرد طلسم مرگ را به سمت هری بفرستد ، گفت:

این دیگه چه لعنتی بود؟ کثافت ، بهت نشون میدم....

هری که گویا اصلا خیال کشتن ولدمورت را نداشت ، گفت:

صبر کن! تو میتونی برگردی! برگرد به جامعه... کاری کن که همه دوست داشته باشن!

منم بهت کمک میکنم! میتونی دفاع در برابر جادوی سیاه رو تدریس کنی! مطمئنم که مادرت هم همینو میخواست. اون اصلا دوست نداشته که تو

تبدیل به یه قاتل بشی. فکر میکنی دوست داشت؟

شاید موفق میشد تام ریدل را به زندگی عادی برگرداند. ولی مردم چطور با او

برخورد میکردند؟ هری چطور میتوانست او را به جامعه معرفی کند؟

شاید حرفهای احمقانه ای بود ولی به نظر می رسید روی ولدمورت اثر کرد.

خشم از نگاهش پر کشیده بود. با دهانی نیمه باز پشت سر هم تکرار میکرد:

مادرم..... مادرم!مادرم!؟

اما عکس العمل ولدمورت نظر هری را عوض کرد. چوبش را بالا گرفت و قبل

از اینکه هری به خودش بجنبد ، هری را خلع سلاح کرد!

_: مادرم! آره مادرم دوست نداشت! دیگه چی دوست نداشت؟ تو اونو

میشناختی؟ ها؟ پس چرا کمکش نکردی که زنده بمونه؟! همه با هم اونو کشتین!

.... همتون. ماگل ها ، جادوگر ها ، همتو....

واقعا عجیب بود ولی هری برای اولین بار داشت میدید که ولدمورت بغض کرده

است! اما سریع بر خودش مسلط شد. در طول اتاق راه می رفت:

حالا من همه رو کشتم. همه کسانی که باید کمکش میکردن اما نکردن. از همه انتقام گرفتم. اما نه! هنوز خیلیا هستن که موندن.

حالا ولدمورت قهقهه میزد. واقعا رفتارش جنون آمیز بود. به سمت هری برگشت و گفت:

حالا من تو رو هم میکشم. تنها مانع من برای رسیدن به هدفم.

چوبش را به سمت هری گرفت. هری متوجه شده بود که ولدمورت قابل برگشت نیست. حس انتقام جویی اش او را کاملا دیوانه کرده بوده بود. چوب ولدمورت به سمت هری بود. مطمئنا به غیر از جادوهای سیاه ، طلسمی بود که هری را از پای در آورد.

این بار دیگر کسی نبود تا او را نجات دهد. رون ، هرمیون دو دوست خوبی که هیچ وقت او را تنها نگذاشته بودند.

دامبلدور استادی که اواخر زندگیش را کاملا وقف هری کرده بود.

هاگرید نیمه غول که با وجود هیکل بزرگش قلب کوچکی داشت.

جینی که همیشه به هری آرامش میداد.

سیریوس که سالهای زیادی را به خاطر او و پدرش در آزکابان بود.

و تمام دوستان دیگرش.

شاید دیگر هیچ کدام را نمیدید. اما اما نه نباید میگذاشت... نباید اجازه

میداد ولدمورت به همین راحتی کار او را تمام کند. هری پاتر ، پسری که زنده

ماند ، باز هم زنده خواهد ماند. خاطر خودش ، به خاطر دوستانش که او را

دوست داشتند.

باز هم قدرت را در خودش حس کرد. فکری مانند برق از سرش گذشت. کف دستش را به سمت ولدمورت گرفت. تمرکز کرد، تمرکز فوق العاده شدید. و طلسم مرگ را از دستانش به سمت ولدمورت فرستاد.

چشمان سرخ ولدمورت از ترس و وحشت برق میزد. کار تمام بود. دیگر هیچ کسی نمیتوانست جلوی مرگ ولدمورت را بگیرد. چون طلسم به او اصابت کرده بود و جسد ولدمورت پیش پای مجروح هری افتاده بود.

خون زیادی از پایش رفته بود. احساس ضعف میکرد. سرگیجه. سردرد. چشمانش را بست. منتظر مرگ بود. دیگر نمیتوانست تحمل کند. مخصوصا که اجرای جادوی پیشرفته و طلسمی به آن سنگینی نیروی زیادی از او گرفته بود. هیچ کاری نمیتوانست بکند. فقط انتظار برای مرگ.

صدای پایی شنید. سریع چشمانش را باز کرد. جسد ولدمورت همان جا افتاده بود. سریع به چوبش روی زمین چنگ زد. و آن را به سمت در گرفت. صدا از بیرون اتاق می آمد. فرد مورد نظر هری قبل از ورود کمی ایستاد.

ردای سفیدی داشت. سفیدی ردایش خیلی عجیب بود. می درخشید. صورتش مشخص نبود. نورهای قرمز باعث این شده بودند. بله خودش بود. احتمالا فرشته ای بود که باید هری را به بهشت می برد. یا شاید هم جهنم! شاید به خاطر کسانی که کشته بود. به خاطر بلایی که سر عمه مارچ آورده بود. به خاطر شکلاتی که در بچگی از دادلی دزدیده بود!

اما چرا؟ چرا الان به فکر گناهانش افتاده بود؟ میخواست گریه کند که فرشته سفید پوش داخل اتاق آمد.

هری با بلندترین صدای ممکنش فریاد زد:

چی؟ تو اینجا چی کار میکنی؟!

فصل سی و هفتم

بیدار باش!

دامبلدور در حالی که ریش بلند و سفیدش را با دستش مرتب می کرد و احمقانه لبخند می زد گفت:

اومدم که تمومش کنم. همه چیز رو. خوشحال باش هری پاتر. تنها کسی که جهان بهش توجه داره.

افکاری در ذهن هری در جریان بود. گرچه دیدن دوباره دامبلدور قدرت تفکر او را برای چند ثانیه فلج کرده بود اما این فکرها باعث می شدند که هری در ذهنش دچار مشکل شود:

_: نه نه این امکان نداره. اینطوری نمیشه.

_: آروم باش پسر. به خودت مسلط باش. اون این کارو کرده. در غیر این صورت چه اتفاقی افتاده.

_: نمی دونم. هرچیزی امکان داره به غیر از این.

_: کاملاً برعکس. درست فکر کن. منطقی باش. اون به همه کلک زده. نمی بینی چی میگه؟

_: اما...

_: اینجوری درسته. اون در راس قرار داره. رئیس و لدمورت. همه نقشه ها زیر سر اون بوده. پدر و مادرت رو کشته. سیریوس ، هاگرید ، خیلی های دیگه. الان میخواد تو رو بکشه و بعد از تو هم بقیه رو می کشه. وگرنه چطور زنده

افکار هری به او غلبه کردند. خشم در سرتاسر وجودش رخنه کرد. دستانش را به سمت دامبلدور که هنوز همانجا ایستاده بود و مثل رون نیشش باز بود، بلند کرد.

او داشت چه کار میکرد؟ هری پاتر، پسری که زنده ماند... الان دامبلدور را میکشت... اما ولع او برای انتقام گرفتن جلوی فکر کردنش را میگرفت. او اداکداورا.

نور سبز مستقیم به سمت دامبلدور رفت. پیرمرد ریش سفید هنوز می خندید و هیچ عکس الملی نشان نداده بود.

طلسم به او رسید ولی به او نخورد! دامبلدور مانند یک تصویر مجازی یا یک روح عمل کرد! طلسم از او گذشت و به دیوار خورد و ناپدید شد.

هری تا سرحد مرگ تعجب کرده بود. هرگز چنین قدرتی در کسی سراغ نداشت. دامبلدور مطمئناً آدمیزاد نبود. نه امکان نداشت. سه بار باید می مرد اما نمرد. در واقع مرد اما نمرد!

هری با بی قرار یچشمانش را در حدقه می چرخاند. سرش را در میان دستهایش گرفته بود و به شدت فشار میداد. اشکهایش جاری شده بود. از مرگ میترسید. آن هم به این شکل. به دست آلبوس دامبلدور.

چشمانش را بست. داشت دیوانه می شد. دیگر تحمل نداشت. دلیل منطقی برای زنده بودن دامبلدور نبود. اصلاً هیچ چیز منطقی نبود. دامبلدور، جادو، دنیا، هری پاتر. منطقی وجود نداشت. جنون به او هجوم می برد. دیگر نمیتوانست مقاومت کند. باید اجازه میداد تا او را در بر بگیرد. شاید این طوری راحت

میشد. شاید...

دستان چروکیده ای را روی چانه اش حس کرد. دستان آلبوس دامبلدور. با کمک دستهای لرزان پیرمرد سرش را بالا گرفت. چشمانش را باز کرد. لبخند از روی لبان دامبلدور پر کشیده بود.

با نگاهی که بیشتر از قبل تا اعماق وجود هری نفوذ میکرد به هری نگاه میکرد و گفت:

نذار افکار احمقانه تو رو کنترل کنن. برای همه چیز دلیلی هست. همیشه هست. حالا بلند شو برو روی صندلی بشین. باید باهات صحبت کنم تا این موضوع رو تمومش کنیم.

واقعا هری چه کار میکرد؟ دامبلدور زنده بود پس حتما دلیلی داشت. یک لحظه ذهنش را در خلا احساس کرد. سپس احساس کرد ذهنش در حال پر شدن است. دوباره همه چیز برایش معنی پیدا کرد. فهمید که تا مرز جنون پیش رفته بود.

همه چیز یادش آمد. حرفهای دامبلدور که حالا روی صندلی پشت میز سوخته ، نشسته بود. یک صندلی جلوی میز ظاهر شده بود. دامبلدور گفته بود که روی صندلی بشیند. اما پای هری نمی توانست حرکت کند. در حالی که می کرد اگر صحبت کند ، گلوش از شدت خشکی زخم خواهد شد ، گفت:

ولی من نمی تونم پای چیم رو تکون بدم. چطور بلند شم و پیام روی صندلی بشینم.

دامبلدور بدون اینکه تکانی بخورد گفت:

فقط این کارو بکن. به پای مجروحت فکر نکن. میتونی فکر کنی که اینم یه نوع جادوی قدیمی یا فراموش شده است.

خیلی عجیب بود. لحن حرف زدن دامبلدور به کلی عوض شده بود. ولی هری باید به او اعتماد میکرد. و این کار را کرد.

ذهنش را از این فکر که پای چپش تقریبا نابود شده بود، خالی کرد. سعی کرد که بلند شود. در کمال تعجب دید که این کار را در نهایت سهولت انجام داده است.

بدون احساس بدی در مورد پای چپش به مسیرش ادامه داد. به صندلی رسید و روی آن نشست. هنوز باورش نمی شد که این کار را کرده است.

چه جادوی عجیبی!

نگاه دامبلدور درست روی صورت او متمرکز شده بود. خالی از هرگونه

احساس. با همان فقدان احساس در نگاهش شروع به صحبت کرد:

چیزی که الان باید بهت بگم شاید برات خیلی عجیب یا دردناک باشه. ولی باید تحملش کنی. چون مجبوری.

هری که از خشک بودن دامبلدور دلخور شده بود، با بی اعتنایی گفت:

اصلا برام سخت نیست. تا حالا با بدترین و سخت ترین مسائل کنار اومدم. دامبلدور گفت:

نه این یکی فرق میکنه. بدتر از همه. بدتر از هر چیزی که تا حالا توی این خواب دیدی!

هری که هنوز کلمات دامبلدور را هضم نکرده بود گفت:

مطمئنا از این بدتر نیست که تو... چی منظورت از خواب چی بود؟

دامبلدور با همان لحن ادامه داد:

خواب. چیزی که الان به عنوان زندگی می شناسی! البته به محض اینکه بیدار شی دیگه خیلی چیزهای جزئی و کمی به یادت میاد و زندگی اصلیت رو به یاد میاری!

هری با سردرگمی پرسید:

یعنی... یعنی چی؟ من درست نمی فهمم!

دامبلدور گفت:

خیلی ساده است. تو تا الان خواب بودی! دامبلدور و همه دوستانت هم ساخته ذهنت بودن! به همین راحتی! البته چند نفری هم از دنیای واقعی بودن! هری سرش را تکان داد و گفت:

نه... امکان نداره. تو ساخته ذهنم نیستی اونها هم نیستن چون من همه تون رو لمس کردم. شما ها واقعی هستین!

دامبلدور سرش را تکان داد:

خب این هم به این خاطر که خودت هم کاملا واقعی نیستی! توی واقعی الان حدود شانزده سال سن داره. با پدر و مادرش توی لندن زندگی میکنه. اسمش هم هری پاتره. راستی پدر و مادرت که توی این خواب مرده بودن، واقعی و زنده هستن. می تونی بابت این خوشحال باشی!

هری با لجاجت بچه گانه ای پاسخ داد:

نه اینطور نیست. نمیتونی چنین چیزی رو ثابت کنی. اصلا شاید تو یه بوگارتی. دامبلدور گفت:

احمق نباش. من نه دامبلدورم نه بوگارت. من بخشی از ذهن تو هستم. بخش ناخودآگاهت. به خاطر اینکه تو توی این خواب دامبلدور رو بیشتر از همه دوست داشتی و بیشتر بهش اعتماد داشتی ، با ظاهر اون اومدم پیشت. خب من در واقع ظاهر خاصی ندارم. اصلا من وجود خارجی ندارم! هری با حیرت خاصی به او خیره شده بود.

دامبلدور (که واقعا هم دامبلدور نبود) وقتی قیافه هری را دید گفت: آره یه مقدار پیچیده به نظر میاد. ولی این عین حقیقته. وقتی از خواب بیدار بشی می فهمی. ولی اون موقع چیزی یادت نمیاد. یه کمی فکر کن. جادویی وجود نداره. تو برای انکار کردن اتفاقات توی خواب امشبت ، راحت کردن خودت و بی خیال گذشتن از کنار مسائل ، جادو رو پایه ریزی کردی. برای اینکه بتونی از دستات برای جادو کردن استفاده کنی ، جادوی پیشرفته رو طرح ریزی کردی! برای اینکه تنها نباشی دوستانی مثل رون و هرمیون رو خلق کردی! به همین ترتیب هر چیزی رو که خواستی به وجود آوردی. تو این خواب تو هر کاری که میخواستی کردی یعنی دنیایی که میخواستی برای خودت درست کردی. برای همین به بعضی خوابها مثل این میگن رویا! به خوابهایی که توی اون قوانین از قبل تعیین شده باشه و تو تواناییهای کمی داشته باشی ، میگن کابوس! و این یکی رویا بود.

هری احساس سر درد عجیبی داشت. درست روی زخمش. باورش نمی شد. یعنی همه چیز الکی بود. دوستها ، دشمنان ، مرگها ، دارایی ها ، خانه ها و تمام چیزهای دیگری که در این دنیا داشت. با ترس گفت:

گفتی امشبم؟ منظورت چیه؟ یعنی این چند سال فقط یه شب بوده؟! پس در این صورت اگه تو راست بگی من باید هر شب این چیزا رو ببینم؟! دامبلدور گفت:

بله یک شب بود ولی هر شب چیز یکسانی نمی بینی و البته چیزی یادت نمیاد. نه از خواب شب پیشت نه از اول خوابت که داشتی برای خودت رویات رو درست میکردی! فقط من میدونم. که البته تو به هیچ وجه نمی تونی بفهمی من چی میدونم! مثلا من میدونم تو دیشب خواب دیدی که پدرو مادرت رو کشتی و فرار کردی! و هفته پیش خواب دیدی که رفتی به سرزمین غولها! البته اونها یه نوع کابوس بودن.

هری که کم کم داشت همه چیز را باور می کرد گفت:

ولی ... ولی این خیلی بده. من نمیتونم رون و هرمیون و بقیه دوستانم رو ترک کنم.

دامبلدور گفت:

خب به خاطر همینکه که وقتی بیدار بشی هیچی یادت نمیاد. معمولا اینطوری همیشه که من پیام و اینها رو برات توضیح بدم. بیشتر اوقات بی مقدمه بیدار میشی.

هری که حلقه های اشک کم کم روی چشمانش را می گرفتند ، پرسید:

پس حالا چرا داری این کارو میکنی؟

دامبلدور گفت:

به خاطر اینکه مادرت خوابش برده و هنوز بیدار نشده! توی این خواب هم مثل بقیه خوابها یه راه دیگه برای بیدار شدن وجوده. همون خاطره علامت سوال دار!

اگه تو اونو می دیدی بیدار می شدی. بدون اینکه کسی بیدارت کنه. آخه تو آدم
سحر خیزی هستی و منم کمتر مجبور میشم مثل الان بهت این چیزا رو توضیح
بدم! ولی امروز انگار نه تو خودت میخوای بیدار شی نه مادرت بیدار شده که
بیدارت کنه! اگه تو میخواستی بیدار بشی توی خوابت اون خاطره رو می دیدی.
حالا که ندیدی مادرت باید بیدارت کنه. هماهنگی جالبی در خواب و بیداری
هست. مگه نه؟!

هری که چیزی به جاری شدن اشک هایش نمانده بود ، گفت:
یعنی من بیدار میشم و چیزای کمی از این رویا یادم میاد. ولی این هنوزم غیر
ممکن به نظر میاد....
دامبلدور گفت:

ببینم... تا کی میخوای جلوی گریه ات رو بگیری؟! راحت باش!
هری که دیگه نمی توانست جلوی سیل اشکهایش را بگیرد ، به آن قطرات
مزاحم اجازه جاری شدن از چشمانش را داد.
با چشمانی نیمه باز ، در حالی که گریه می کرد گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟
دامبلدور با حالتی غیر طبیعی گفت:
باید صبر کنیم تا مادرت بیدارت کنه یا انقدر بخوابی که از خواب خسته شی و
خودت بیدار بشی.

هری از میان اشکهایش نگاهی به بخش ناخودآگاه ذهنش انداخت و تقریباً داد
زد:

پس چرا...؟ چرا تو اومدی؟ چه نیازی بود که تو بیای و اینا رو بگی؟ چرا

نداشتی خودم از این خواب لعنتی بیدار بشم؟!

دامبلدور گفت:

خب... من واقعا نمی دونم! چیزهایی هست که ما نمی دونیم. یعنی نباید بدونیم.

شاید اگه الان همینطوری بیدار می شدی مشکل روانی پیدا می کردی!

هری که سعی داشت خودش را قانع کند (گرچه هنوز نمی توانست جلوی گریه

کردنش را بگیرد) با صدایی ضعیف گفت:

ولی من نمیتونم. رون ، هرمیون ، جینی دوستانم چی میشن؟

دامبلدور با صدایی عجیب و زنانه گفت:

هری ! هری بلند شو!

نور سفید شدیدی از در اتاق و منافذ روی دیوارها به اتاق هجوم برد.

هری بی اختیار ، زیر لبی گفت:

باش... الان بیدار میشم...!

صدای زنانه دامبلدور دوباره تکرار کرد:

بیدار شو تنبل! من خوابم برده بود. مدرسه ات دیر میشه ها!

با شنیدن اسم مدرسه هری احساس کرد عضلات کمرش به شدت حرکت کرده و

دچار شک شدیدی شد.

چشمانش بسته بود. آنها را سریعاً باز کرد. مادرش بالای سرش بود.

یک لحظه احساس کرد خیلی به مادرش علاقه مند شده و دلش برای او تنگ

شده است. سرچشمه این احساسات را هیچ جای وجودش نمی یافت.

مخصوصاً که دیشب یک دعوی مفصل داشتند!

بلند شد. مادرش از اتاق او بیرون رفت. از بیرون اتاق داد زد:

برو یه آب به صورتت بزن و بیا صبحانه بخور. آگه دیر به مدرسه برسی تقصیر پدرته . صبح بیدار شده و رفته ، منم بیدار نکرده. آخه چند بار.....

صدایش در میان صدای آبی که هری به صورتش می پاشید گم شد.

سعی کرد به خوابی که دیده بود فکر کند.....

آره آره جادوگر شده بود. پوف! چه مسخره! تازه انگار توی یک قلعه درس می خواند. این دیگه خیلی احمقانه بود! یک قلعه اصلا جای مناسبی برای مدرسه نبود.

چند نفر هم بودند. چندتا دوست داشت و چندتا دشمن که باید می کشت. هه هه! موضوع جالبی برای یه فیلم می شد!

یک نفر هم بود که صورت سفیدی داشت. بینی نداشت. موی قرمز! ریش بلند سفید و دندانهای خرگوشی دراز! صورتش هم پر از کک و مک بود!

هری ناخودآگاه خندید. چنین چیزی به نظرش ظاهری احمقانه می آمد!

مخصوصا موهای سرخ رنگش!

اما یک چیز بود که همیشه ناراحتش میکرد. یک.... یک زخم روی... ران چپ.... نه نه روی پیشانی اش. درست وسط پیشانی اش!

از آینه به پیشانی اش نگاه کرد. و چیزی دید که خوشحالش کرد. چیزی که نبود خوشحالش کرد. جای زخم.

نوبسره: مازپار فتنوهی

وبلاگ اصلی: [HTTP://WWW.HP-BOOK7.BLOGFA.COM](http://www.hp-book7.blogfa.com)

ساینهای جانپی: [HTTP://WWW.JADOOGARAN.ORG](http://www.jadoogaran.org)

[HTTP: // WWW. HOGWARTS.IR](http://www.hogwarts.ir)

[HTTP://WWW.LWAG.BLOGFA.COM](http://www.lwag.blogfa.com)

[HTTP://WWW.WIZARDINGWORLD.IR](http://www.wizardingworld.ir)